

39
77



39



"Мантик ат-тайр" ("Беседа птиц")

Нравоучительная поэма (муназира или тенциона), в аллегорической форме дискуссии птиц о правилах поведения и этике.

На персидском языке.

Литография. Дефектная. 142 стр.

Ташкент, 1900 г.

Типо-литография О.А. Порцева.

مَا مِنْ كَلِمَةٍ كَذَبْتُهَا لَمْ يَدْخُلْ بِهَا صَدَقٌ سِوَاهَا

الطريق
منطق

مَا أَنْ أَحْسَنَ مِنْ أَنْ يَحْمِلُوا كَسْرَ صَدَقٍ سِوَاهَا

Дозв. Ценз. С.-П.-бургъ 26 Юня 1900 года.

Т.-лит. О. А. Порцева въ Ташментѣ.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آنکه جان بخشید و ایمان پاک را
خاکیانرا عیسای بر باد او نهاد
خاک را در غایب پی بدشت
وان که کرد ایسا آرام داد
بی ستون کرد و زمینش حامی کرد
وز در حروف اعراض طارم پدید
با فلک و حقه هر سب مده خست
تن بجاک و جان ایمان زید کرد
مخ جان خاک بر دنبال کرد

اوس جان فخرین پاک را
عرش ابراب بنیاد او نهاد
آسمان را در زبردستی بدشت
آن یکی جنبش مادم داد
آسمان چون پیر بر پای کرد
کرد در سن و زهفت آنم پدید
مده آنچ ز زمین حقه خست
عقلش را بشوع نمکند کرد
و هم تن مختلف احوال کرد

بحر آب که خست در تلیخ خویش
بحر از تشنگی لب خشک کرد
گاه کل بر روی آتش دست کرد
کوه را با هم تیغ داد و هم کم
نیم شب بر سر دشمن کباب شد
عنکبوت را حکمت دم داد
بت مور را کم چون موی سر
خلعت او را در عباش بداد
سوزنی چون دید بایستی بسم
چون بیرون نقطه جانی نهد
تیغ را از لاله خون آلود کرد
پاره پاره خاک در خون گرفت
در سجودش وز شب سید ما
هست از سیماهای ایشان در سجود
روز از بسطش عید افروخته

کوه را در آتش کرد از بیم خویش
سنگ را با قوت جیح زامسک کرد
گاه چن آب در یاب است کرد
تا بسر سنگی او از خست سر
بر سر او چهار صد سالش بداد
صدر عالم را در آرم داد
کرد او را با سلیمان در کم
طاوین پر حمت طاشن بداد
نجیه با وی او فکندهش لاجرم
افتابی در سپندانی نهد
کلشن نیلوفری از دود کرد
تا تحقیق و عمل از بیرون گرفت
سوده پیش از خود بر خاک راه
کی بود بی سجده سیما وجود
نسب فیضش در سیاهی خسته

طوطی اطوق از زر سخته
 مرغ که دون در رهش بزمینند
 چرخ را دورش باروزی دهد
 که سکه باره دهد تا پیشگاه
 چون سکه را در آن تربت کند
 او نهد از بهر سگان فلک
 گاه دیو پیرا سلیمانی دهد
 از عصائی آورد شعبان بید
 چون فلک را که کش کند
 ناله از سکنی بیدار آورد
 در زمستان هم آرد در نشا
 که کسی تیرش نخون پنهان کند
 چون مرغی در کل مد آدم کند
 یاسمین اچار ترکی بر بند
 کوه چون سکنی شد از تقدیر او

بهدی اسپکت و بهر سخته
 پرورش حقن حلقه بر سر زمینند
 سب بر روز آور در روز می
 که کند از کره مکشوف راه
 شیر دریا به سگ نسبت کند
 کرده خورشید بخوان فلک
 گاه موریا سخندان دهد
 و ز تنوری آورد طوفان بید
 از هلاش نعل در آتش کند
 کاو در ناله زار آورد ...
 زرفشان در خزان از ساخا
 او ز غنچه خوش در سپکان کند
 و ز کف و دوی همه عالم کند
 لاله از خون کله بر بند
 بحر آب گشت از تشویر او ..

جمله در توحید او مستغرقند
 هر چه هست از پشت مایه تا ماه
 خاک ماکل کرد در حل بابداد
 جان بتن رفت از ان تن زنده شد
 چون سناور شد بعجز کرد
 حکمت او میدهد بار همه
 خواه دشمن کیر اینجا خواهد دو
 کا و بر مایه مایه بر هو است
 فکر کن در صنعت آن بادشا
 چون همه بر هیچ دارد آن هیچ
 جزو کل بر همان ذات پاک است
 جمله یک ذات است اما تصف
 مردمی باید که باشد شه سنا
 در غلط افتادن حول ابود
 ای در بیان هیچ کس را نیست تا

با همچو مستغرق که محو مطلقند
 جمله ذرات بدو آتش کو اوه
 بعد از ان جان اندر وارم در
 عقل دادش تا بدان سنده
 غرق حیرت کشت تن در کار کرد
 دین عجب او نمود نکند از همه
 جمله را کردن بزیر بار او است
 چون زمین بر پشت کا پیتاؤ
 کین همه بر هیچ میدارد نگاه
 این همه بر هیچ باشد مشک
 عرش و فرش اقطاع مثل خاک است
 جمله کجرف عبارت مختلف
 تا شاه شاه را در هر لباس
 این نظرمو معطل را بود
 دید با کور و جهان پر آفتاب

که بومی این جن در اطم کنی ...
 ای ز پیدای خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 که چه در جان کنج نهان هم تو نه
 جمله جانها ز کفایت نشان
 عقل که از تو وجودی بی برد
 جان تو می جاوید در هستی بدام
 ای درون جان برون جان توئی
 ای خرد سرشته درگاه تو
 جمله عالم بتو مینماید عیان
 هر کسی از تو نشانی داد باز
 فی زمین هم دیده هرگز کرد تو
 که چه چندین چشم کردون باز کرد
 ماه نیز از مهر تو بکجه خست
 آفتاب سوخت و رفته ز بهر سو

جمله او بسنی خود رام کنی
 جمله عالم توئی کس ناپدید
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 اشکارا بر تن جانم تو نه
 ای بیاد ز خاک است جانفشانی
 نیک هرگز ز کفایت کی برد
 دستها که فروستی تمام
 هر چه که گویم آن شوم آن توئی
 عقل هر که شسته کم در راه تو
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 خود نشانت نیست ای نامی از
 که چه بر سر کرد خاک از درد تو
 کس نه دید از راه تو یکذره کرد
 همه از حیث است سبب خسته
 هر سببی بر خاک میمالید کوس

بحر از شورت سمراند از آمد
 آب آبی مانده در حاکر
 آب از سوت تو چون آتش شده
 باد بی تویی سر با آیده
 با هم خردمند خردمندان تویی
 چند کویم چون بیانی در صفت
 که تو اید ل طالبی در راه رو
 غده هم زده ز درگاه آمده
 تو چه دانی تا که این به روی
 آن زمان کور اعیان جوئی نه
 و بهم جوئی تو چون است او
 تو نکردی هیچ کم چیزی مجوی
 آنچه جوئی آنچه کوئی آن تویی
 تو بدویست سماع را نه بخود
 و صفای او صفای در خود نیست

دامن تر خشک لب باز آمده
 آتش از شوق تو بکشد تیره
 باد بر آتش چنین سهر کش شده
 باد بر کف خاک بیا آمده
 با هم خداوند خدایان تویی
 چون کنم چون من نهام معرفت
 می نگر از پیش و پس را که تو
 جمله است تا است در راه آمده
 وز که این به بدین در که روی
 و آن زمان کور انهان منی نه
 آن زمان از هر دو بیرون است او
 هر چه جوئی نیست آن چیزی کو
 خویش ایشان صد چندان تویی
 راه از و خیزد بدونی از خرد
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست

و قسم از روی خیالی پیش نیست
 که بغایت نیک کرد گفت مانند
 زو نشان چیزی نشانی کس ندید
 جان خود را عین حیرت حسند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح را عقاب کار با
 باز ابراهیم را این دل شده
 باز اسماعیل را این سوکوا
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر داد آورده
 باز ایوب بستم کش را نگر
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز یونس را نگر کم کرده راه
 باز داود زره کس را نگر
 باز بنکو با سلیمان خدیو

زو خبر دادن مجال پیش نیست
 هر چه زان گفتند از خود گرفته
 چاره بخون فشان کس ندید
 بهره جان عجز حیرت حسند
 عمر با باوی دران ماتم چه رفت
 آنچه برد از کافران سانی
 منجیق آتش منزل شده
 جان او تیران در کوی یا
 چشم اعنی کرده در یاد سپهر
 بندگی جاه زندان بر سری
 مانده در کرمان کرمان بیشتر
 دایه اش فرعون شد تابوت عهد
 آمده از مه بای چینه گاه
 موم کرد آهن می از تب حکم
 ملک او بر باد رفت گرفته دیو

باز ذکر یا که دل پر جوش شد
 باز حیی آنک در پیش جمع
 باز عیسی آنک در پای دوا
 باز بنکر تا سر پیغمبران
 باز بن کر توبت شاه اولیا
 باز بن کر تو که سبطین از قضا
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند کوه چون در کفتم ماند
 کشید حیرت شد یکبار که
 ای خرد در راه تو طفل بضمیر
 دست من کیه مرا فریاد رس
 و چنان فانی من ابله کی رسم
 نه تو در علم آه و نه در عیان
 ای کینه آموزی اندر آموز من
 تو غم از تسویش تو آید بچوس

آره بر رسم نزد خاموس شد
 سر بریده زار در طشتی حوشم
 چون که کجیت از یهودان چند با
 چه جفا و رخ دید از کافران
 چه جفا و رخ دید از غنمایا
 این بزهر و آن شهید که بلا
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 که کلی از شاخ میریستم ماند
 می اندام چاره جز بیچارگی
 کم شده در جستجوی عقل پیر
 دست بر سر چند دارم چون بس
 که رسم من بمنزه کی رسم
 فی زبان سودی از سودوزیان
 سوختم صد ره چه خواهی آموز من
 تا جو زدی بسی کردم پیش

من بغفلت صد کنه را کرده ساز
 پادشاه او من مسکین نکر...
 چون استم خطا کردم بخش
 چشم من گرمی کب در اسکا
 خالقا کرنیک گوید کرده ام
 عفو کن چون بهتی های مرا
 یک نظر سوی دل پر خونم آرد...
 بستلای خویش حیران تو ام
 نیم جزوم در من این ساعت نکر
 من که بهم تا کسی باشم ترا
 که تو غم گفت بهندوی تو ام
 ای زوصفت باشه نومید کس
 هر که او سنسیت دل بر درد تو
 جانم آوده است از بیهودی
 ذره درو تو بس در مان من

تو غم صند کونه رحمت داده باز
 که ز من هر به بیدیدی در کنه ر
 آنچه کردم عذر آوردم بخش
 جان نهان میگرد از شوق تو ز آ
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام
 محو کن بجی مرتی های مرا
 از میان این همه بسیر غم آرد
 که بدم کرنیک هم زمان تو ام
 کل شومم که تو کنی بر من نظر
 نیتم که ما کسی باشم ترا
 بهندوی خاک سر کوی تو ام
 حلقه داغ تو هم جاوید بس
 خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
 من ندارم طاقت آلودگی
 زانکه سیدرت بسیر در جان من

کفر کافر را دین نیندازد
 یارب آگاهی از زاریهای من
 ماغم از حد بشد سوری فرست
 لذت نور مسلما نیسم ده
 دزه هم کم سده در سایه
 سایه ام از اخضر ت چون افتاب
 تا مگر چون دزه کشته من
 بسن بر من آیم ازین وزن که است
 پای هوی من درین غم تو باس
 چون ز من خالی بماند جایی من
 چون بر آید جان ندام جز تو با
 روی اندام که هر سه ای کنی

ذره دردت دل عطا را
 حاضر در ماغم شبهای من
 در میان ظلمتم نوری فرست
 نیستی نفس ظلمت نیسم ده
 نیست غیر از تو کسی سر مایه
 بو که زان رشته رسد بکوتاب
 در جهنم دستی ز غم درشته من
 پیش که رسم عالم روشن که است
 کس ندانم دستیکرم هم تو باش
 کس ندانم در غیر تو پروای من
 همه غم تو باش آخر نفس
 میتوانی کرد اگر خواهی کنی ...

در نعمت نبی صلی الله علیه و سلم

خواجه دنیا و دین کنج وفا
 افتاب شرح دریای یقین

صدر بذر هر دو عالم مصطفی
 نور علم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک او پاک او
 خوجه کونین سلطان همه
 صاحب معراج صد کائنات
 هر دو عالم بسته بر تراز او
 پیشوای این جهان و آن جهان
 بهترین بهترین انبیا
 مهدی اسلام بای سبیل
 خوجه از هر چه گویم پیش
 خوشتر از خوجه عرصات
 هر دو کیتی از وجودش نام یافت
 همچو شبنم آمد از کج وجود
 نور او مقصود مخلوقات بود
 حق بودید آن نور مطلق در حضور
 بهر خود آن پاک جان افروز
 ازینس خباز و مقصود نیست

جان پاکان آفرین جان پاک
 افتاب جان ایمان همه
 سایه حق خوجه نورش میداد
 عرش و کرسی قبله کرده خاک او
 مقتدای اسکارا و نهان
 رهنمای اولیا و صفیا
 مفتی غیب اہم جزو کل
 در همه چیز از همه در پس بود
 انما انا رحمۃ مہدات گفت
 عرس نیز از نام او آرام یافت
 خلق عالم از طفیلش در وجود
 اصل معدودات موجودات بود
 آفرید از بهر صد کج نور عالم
 بهر او خلق جهان را آفرید
 پاک و امن تر از او موجود نیست

آنچه اول شد بید از جنب
 بعد از آن نور علم زد علم
 یک علم از نور پاکش عالم است
 سالها هم بود مغول قیام
 قرنها اندر سجود منت ساده بود
 از تمام نور آن دریای راز
 چون بدشت آن نور را خود مهر و ماه
 پس بدریای حقیقت ناکهی
 چون بید آن نور را آن بحر آن
 در طلب وجود بخت او هفت بار
 بعد از آن آن پاک چون آن آرم یافت
 هر نظر که حق بسوی او رسید
 عرش و کرسی و عکس ذاتش خوانند
 کشت از انفاس انوار اشکار
 سر روح از علم هرست بس

بود نور پاک او بی هیچ زین
 کشت عرش و کرسی روح و قلم
 یک علم در پیت آدم است
 در شهید بود عسری و السلام
 عمر با اندر رکوع ایستاده بود
 فرض شد بر جمله امت نماز
 در برابر بی جهت تا دیرگاه
 بر کشتاد آن نور ظاهر ارسی
 چو شش بروی او فتاد از غر و باز
 هفت پر کار فلک اشکار
 عرش عالی کشت کرسی نام یافت
 کوکب کشت فلک آمد بید
 پس ملائک از صفاتش خوانند
 وز دل پر فکرش بهر اشکار
 بس سخنت فیض من روحی نفس

چون شد آن انفس آن نور جمع
 چون طفیل نور او آمد اسم
 کشت او معیوت تا روز شمار
 چون دعوت کرد شیطان ^{طلب} آن
 کرد دعوت هم باذن کردگار
 چون شد آن معظمت اسکار
 دعوت حیوان چو کرد او اسکار
 داعی ذرات بود آن پاک ذات
 ز بنیادین عزت و زینت که یافت
 نور او چون اصل موجودات بود
 و جب آید دعوت هر دو صاحبان
 جزو کل چون امت او آمدند
 در همه کاری چو بود او استوار
 روز حشر از بهرست معمل
 حق بر ای جان آن شمع هدی

زین سبب ببار شد نور جمع
 سوی معیوت از آن شد لاجرم
 از برای کل خلق روزگار
 کشت شیطان با مسلمان ^{سبب} بن
 جن یا نزالیه اجمن آنسکار
 در سجود افتاب پیش کردگار
 شاهدس نبرغاله بود و سوسما
 در کفّس تسبیح از آن کردی ^{حصات}
 دعوت کل احم هرگز که یافت
 ذات او چون معطر ذرات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهان
 در پناه عصمت او آمدند
 کار آنرا شد که کاری او افتاد
 امتی او کوید و بس زین قبل
 میفرستد امت او را ندا

که چه او هرگز بخیزی نکرست
 در پناه اوست موجودیکه هست
 هر دو علم اوست در هر کس
 آنچه از خاصیت او بود بس
 خویش را کلید کل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوت را برو
 دخواستش فرمود بهر حال و علم
 کافران با او مهلت عتاب
 دینی او در پناه همتش
 کرده در سب می موعظ بر او
 بود از عجز و شرف و فوق بلتین
 اہمات المؤمنین ازواج او
 ہم ز حق بہتر کتابی یافتہ
 بسیار پیش رو ہم پیشوا
 حق تعالی از کمال احترام

بہر ہر چیزش منیب باید کست
 در ضای اوست مقصودیکہ هست
 ہم ہم در ددل ہر خستہ
 از کی در خواب بیند بحکس
 ہچمان کہ بس بدید از بس دید
 معجز و خلاق و فتوت را برو
 نعمت خود را برو کردہ حرم
 تا فرستادہ بعد او خذاب
 زندگی دادہ ز بہر متش
 سیر کل با او نہادہ در میان
 ظل بی ظلی او بر خافقین
 احترام اہل سلین معراج او
 ہم کل و مل ہچانی یافتہ
 عالمان ہمتش چون آسما
 بردہ در توبیت و در خیل نام

سنان زوی قدر رفت یافته
 قبلت ته خاک از متشش
 بعثت او سه کونی بتان
 کرده چاه خشک از خشکال
 ماه از انکشت او بشکافته
 در میان کتف او خوشیدار
 کعبه و تشریف بیت الله یافت
 کشته در خیر البلاد او را نمود
 خاک در عهدش قوی تر چیزی یافت
 جبرئیل از دست او شده خرقه دار
 ستریک زره چون پوشش خندان
 روز محشر محو کرد در بسر
 چون دلس بخود شده در کج بران
 تادم خر که بر کیتت حال
 چون دل او بود دریای سگوف

بس عین الله خلقت یافته
 ناسخ و منسوخ نماید آتش
 امت او بهتر من امتان
 قطره آب دهانش بر زلال
 مهر از فرمان او بس یافته
 داشته مهر نبوت انکار
 کشت این هر که در وی آه یافت
 و هو خیر مخلوق فی خیر القرون
 مسجدی کشت و ظهوری نریافت
 در لباس و جبهه زان شد کاکار
 اچی آمد کوزفت بر چون
 جز زبان او زبانهای دگر...
 جوس او میلی برفتی در نماز...
 شوق کرد از حضرت عزت سوال
 هوش بسیاری نند در یابی شرف

در شدن گفتار حیا یا بلال
 باز در باز آمدن آشفته او
 زان شده چون نیندیشد خرد
 عقل را در خلوت آورده نبود
 چون بخلوت حسن سازد با بل
 چون بود سخن جاننش آشکار
 رفت موسی بر بساط آن جناب
 چون بنزدیکی شد از نعلین در
 باز در معراج سمع ذوالجلال
 موسی سمران اگر چه بود شاه
 این عنایت بین که بهر جاه او
 چاکر سوادید مرد کوی خویش
 موسی سمران چون نیت پدید
 گفت یارب مهت او کن مرا
 که چه موسی خوست این حاجت بدام

تا بیرون اسیم ازین ضیق لال
 کلیمینی یا حمیرا گفت او
 می نغم تا برویک جان ز صد
 عالم نیز از وقت او آگه نبود
 پربسوز در ننگی جب سیریل
 موسی از وحشت هر دو سحر و آ
 خلع نعلین این سراسر از حق خطاب
 کشت در وادی امقدس حق نور
 می نمود آواز نعلین بلال
 هم نبود آنجا سس بانعلین راه
 کرد حق با چاکر در کاه او
 داد بانعلین راهش سوتی
 چاکر او را چنان مرتبت بدید
 در طفیل بهت او کن مرا
 یک عیبی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خد کند
 بر زمین آرد ز چارم آسمان
 هندوی او شمشیر نام دآ
 که کسی گوید کسی میبایدی
 بر کشاوی مشکل با یک یک
 باز نماید کس ز سپید او نهان
 آنچه او آنچه به بنیانی رسیده
 اوست سلطان طفیل او همه
 چون عمر ک تاج آمد بر سرش
 چون جهان از بوی او پر شکست
 کیت کواندیشته دیده ار او است
 چون بمنبر برسد آن در یابی نوح
 آسمان بیتون پر نور شد
 و صفای کی لایق هر ناکست
 او صبح علم و سن لال او

خلق ابر دین او دعوت کند
 روی بر خاکش نه جان در میان
 ز ان مهتر رام کردس کردگا
 که چه رفی زینجهان باز آمدی
 تا مانند در دل ما هیچ شک
 در دو عالم جز محمد ز ان جبار
 هر نبی آنچه به انانی رسیده
 اوست دهم شاه خلیل او همه
 که عالی در کمر بند بر درش
 بحر از تشنگی خشک شد
 تا چو ب سنک غرق کار او است
 ناله حنانه میشد دور دور
 و ان ستون از نور قفس رخ خورشید
 و صف او خالق عالم بس است
 کی تو هم گفت شرح حال او

ای جهان بازینت خود خاک تو
 انبیا در وصف تو حیران شده
 ای طفیل خنده تو آفتاب
 هر دو گیتی کرد خاک پایت
 سر بر او را ز کلیمت ای کریم
 خوشدشروع همه در شروع تو
 تا به شروع تو و احکامت
 هر که بود از انبیا و از رسل
 چون نیامد پیشتر از تو یکی
 هم پس و هم پیش از عالم تو
 فی کسی در کرد تو هرگز رسد
 خواجگی هر دو عالم تا آید
 یا رسول الله بسی در مانده ام
 بیکیان را که تو غوغا در نفس
 یک نظر سوی من بخواره کن

صد جهان شد خاک جان پاک تو
 سر شناسان نیز سرگردان شده
 کریم تو کار فرمای سبحان
 در کلیم خفته تا جای تست
 بس فرود گشای در خود حکم
 اصل جمله کم بود در شروع تو
 همه بر نام الهی نام تست
 جمله باره تو آیند از رسل
 هم نیاید از پس تو پیشک
 سابق و آخرت یکجا هم تویی
 فی کسی اینتر چندین میگزرسد
 کرد و وقف احمد مرسل احد
 باو بر کف خاک بر سر مانده ام
 من نه ارم در دو عالم جز تو کس
 چاره کار من بیچاره کن

کرچه ضایع کرده هم از کعبه
 روز شنبست مسته در صد ماتم
 از درت کر یک شفاعت در سه
 از شفاعت خنجه امشت تیره روز
 تا چو پروانه میان جسم تو
 هر که او سمع تو بیند انگار
 دیده جان بقای تو بست
 داروی درد دل من مهرت
 هر که کان از زبان افشانه ام
 بردت جان در میان درم کمر
 تا نشانی یافت جانی من از تو
 حاجتم این است ای عالی کهر
 زین نظر در بی نشانی دارم
 از کنه رویم مگردانی سیاه
 طفل راه تو منم غرقه شده

توبه کردم غذر من از حق بخواه
 تا شفا بخواه باشی یکدم
 معصیت امر طاعت در
 لطف کن شمع شفاعت بر فرو
 پر زنان آیم به پیش شمع تو
 جان بطبع دل دهد پروانه او
 هر دو علم راضای تو بست
 نور جانم آفتاب چهرتست
 در بهت از قعر جان افشانه ام
 کوهر تیغ زبان من نکو
 بی نشانی شد نشان من تو
 کز نه لطف کنی بر من نظر
 بی نشانی جاودانی دارم
 حق همای من داری نگاه
 گردن آبی سیه حلقه شده

چشم اندام کزین آب سیاه دست من کبری باز آری براه

حکایت

<p>جان مادر تب و تاب افتاد آب بردش تا بناو آسپا بر سر آن آب بس رفت نیز شد بسوی ناو آهی بر شید سیر داد سحالی و در گرفت هست این خرقاب با ما و کرن پیش ما و آب حسرت او فتم دست و پائی میسرم از آب از کرم در غش خود کن نگاه برکش از لطف کرم از با بر بگیر از پیش ما خوان کرم از صفات اصغان پاک آید لاجرم هستیم خاک خاک تو</p>	<p>مادر بر اطفال در آب افتاد در تحیر طفل میزد دست و پای آب از بس رفت آن طفل عزیز خاست شد در ناو مادر کان بی بعد از آن در جست او را بر گرفت ای ز شفقت خود مهر مادران چون بر آن کرد آب حیرت او فتم مانده سرگردان چون طفل اندر آب آن نفس ای مشفق طفلان آه حجتی کن بر دل پر تاب ما سیرده ما را از پستان کرم ای مایه وصف ادراک آید دست کس نرسید بر فراق تو</p>
---	---

خاک تو یاران پاکت شدند
 هر که خاکی نیست یاران ترا
 او تنس بوی بگردد حشر مراضی
 آن در صدق با سمر از وزیر
 آن یکی در پایدی حلم است و حیا

از عالم خاک خاک تو شدند
 و سخن است او دوستداران ترا
 چهار رکن کعبه صدق و صفا
 و اندک در عقل خورشید منیر
 و اندک در شاه اولو العلم و سخا

در منقبت حضرت بابک صدیق مضافه

خواجه اول که اول یار است
 صدر دین صدیق که بر قطب است
 هر چه حق از بارگاه کبریا
 انهمه در سینه صدیق است
 چون دو عالم را بیکدم در کشید
 شب فردی همه شب با بروز
 هو او تا چین بر فتنی مسکین
 زین سبب گفت آفتاب دین
 سنگان بودی حکمت در دهان

تا از آئین افغانی الغار است
 در همه چیز از همه برده است
 ریخت در صدر شریعت مصطفی
 لاجرم تا بود از و تحقیق بخت
 لب بیت از سنگ سخن در کشید
 نیم شب بی بر آوردی بسوز
 مشک کردی تون آهوی تا
 علم باید است زینجا با کس
 تا بسنگ آهنگ هو گوید کس

فی بسنکی بر زبان بگرفت راه سنک یید تا پدید آید وقار چون غم موی بید از قدر او چون کوهی ثانی شنید قبول	تا گوید هیچ نامی جز آنکه مردم پسنگ کی آید بکار گفت کاش آن بودی صد او ثانی شنید او بود بعد از رسول
---	--

در منقبت سر فاروق رضی الله تعالی عنه

خواجه شرف آفتاب سبوحین ختم کرده عدل انصافش حق آنکه حق طه بر خواند از سخت آنکه دار در بر صراط اول گذر آنکه دار و خلعت از دار اسلام چون نخستین حق نهد در دست کار دین از حال او انجام یافت شمع را چون سایه نبود ز نور شمع جنت بود اندر پیش جمع که ز در عشق جان میسوس	ظل حق فاروق اعظم شمعین تا فرست برده از برج سبق تا مظهر شد بطه او در دست هست او بر قول سیم غم او بدست آرد زهی عالم مقام آخرش با خود برد آنجا که هست نیل جنبش ز لاله آرام یافت چون کرخت از سایه او دیود با یکس سایه نبود ز شمع که ز نطق حق زبان میسوس
--	--

چون نبی مدینه آمد که او میخواست زیارت
گفت سماع جنت است آن نامدا

در منقبت حضرت عثمان رضی الله عنه

<p>بل خداوند دو نور بر حق است صدر دین عثمان غنیان آمده است از امیر المؤمنین عثمان گرفت از دل پر نور ذمی النورین منت بحر تقوی و حیا کان وفا جان خود در کار ایشان با بود هر چه پیوسته نعم پیوسته بود منتشر در عهد او شد بیشتر شهر دایم ایم از عثمان ملک حق نخواهد کرد با عثمان عتاب بد بجای دست او دست عمل گر چه ذوالنورین غایب بود می</p>	<p>خواجسته است که نور مطلق است انکه غرق نور عرفان آمد است رفت کان ایت ایمان گرفت رو تو کان عینه کونین منت یوسف ثانی بقول مصطفی کار ذمی القربی بجان برداشته سر بریدنش که تابنده بود بهم هدایت در بیان و هم هنر سید سادات گفتی فلک بهم همی گرفت در کشف حجاب چون نبود او ما کند بیعت قبول حاضران گفتند با پرودی</p>
--	--

در منقبت حضرت علی که الله وجهه

خواجه حق پیشوای استین
 ساتی کوثر امام رهنا
 مرضی و مجتبی حجت بتول
 در بیان ره نمونی آمده
 مقتدایین باستحقاق است
 چون علی از عیبها حق یکی
 از دم عیسی کسی کزنده خات
 بهم ز او صیکم علی جان گهت
 کشت اندر کعبه آن صاحب بول
 در ضمیرش بود بکتوبات عیب
 که پدید بیضا نبودش انکار
 گاه در جوش آمده از کار خویش
 در همه فاقان هم می نیفت

کوه حاکم و بحر علم و قطب دین
 ابن عسکرم مصطفی شیر خدا
 خواجه معصوم داماد رسول
 صاحب سراسر سلو نه آمده
 مفتی مطلق علی الاطلاق است
 عقل او پیش علمش شکی است
 او بدم دست بریده کرد دست
 بهم علی مسؤل غ ذات اللدت
 بت شکن با بر سر کتف رسول
 زان بید بیضا بر آوردی حبیب
 کی گرفت ذوالفقار انجا قرا
 که فرو رفتی بجایه اسرارش
 در درون میکشت هم می نیفت

موعظه در منع تعصب

داماد بغض و در حب مانده

ای گرفتار تعصب مانده تا

که تولا ف عقل از حجب نیند
 در خلافت میل نیست ای بخیر
 میل اگر بودی قران دو مقتدا
 هر دو که بودندی از دنیا بران
 منع را اگر ناپدید آید نماند
 که نمی آید کسی در منع یار
 و گنی تکذیب صحاب رسول
 گفت یا علیم کج و روش است
 بهترین چون نزد تو باشد تر
 بهترین خلق یاران من اند
 کی روادار یک صحاب رسول
 تا نشاندس صحابی مصطفی
 اختیار جمله شان کردند را
 گرنی معزول یک تن رازکا
 آنکه او چرا حق یک دم نکرد

پس چرا دم از تعصب نیند
 میل کی آید ز بولک و سهر
 هر دو اگر دندی پس را بشو
 منع و حجب آمدی بر دیگران
 ترک و حجب را روادار آیدند
 جمله را تکذیب کن چاشیا
 قول پیغمبر خودستی قبول
 بهترین قرنها قرن نیست
 کی توان گفت ترا صاحب نظر
 اقربا و دوستداران من اند
 مرد ما حق را گفتند از جان
 بر صحابه نیست این طبل روا
 اختیار جمع یاران بس خطا
 میکنی تکذیب سبی سه هزار
 تا بز الو نهندش ترکم نکرد

میل در صدیق اگر جایز بدی
 در عسر که میل بودی ذره
 دایما صدیق هر در راه بود
 مال دختر کرد بر جانان نشاء
 پاک از قشر در آیت بود او
 آنکه در منبر ادب دارد نگاه
 چون بوبینند آنه از پیشش
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 بند همیزم ایچود برداشتی
 بود هر روزی درین حد نفس
 سر که بودی یا نمک بخوان او
 خاک بودی که کجفتی بسترش
 بر گرفتی همچو سقا مسک آب
 سب که مان کودل خود برداشتی
 با خدیجه گفت ای صاحب نظر

اکتلونی در کجا هر که بدی
 کی بسرگشتی بزخم دره
 فارغ از کل لازم در کاه بود
 ظلم نکنند این چنین کس سر دم آ
 زانکه در مغز ز بدیت بود او
 خواجه بیستند او بر جایگاه
 ناحق او را که تواند گفت کس
 کاه میزد خشت که میکند خار
 میشدی در شهر و ره میخواستی
 هفت لقمه نان طعام او رست ب
 نه زبیت احوال بودی مان او
 دره بودی باس ز سر سرش
 پیرزن آ آب دمی تو خواب
 جمله شب پس سنگ در آستی
 هیچ می بینی نغافی در عمر

تو کسی تا عیب من بر روی من
 که خلافت بر خطا میشدستی
 چون جامه دست آوستن کلیم

میل نکنند تحفه آرد سوی من
 هفت من دلقی چرا بردستی
 بر مرقع دوخت دوپاره ایدم

ایضا در تعصب

انگه ز نیسان شایخی خلیلی کند
 انگه گاهی خشت گاهی گل کند
 که خلافت بر بهو میسر آید
 سهرهای منکران از نام او
 که تعصب کنی از بهر این
 نه مکن ایجا اهل تا حق شناس
 مژرا این خواجگی آید بس
 که کسی ز نیسان جلالت بستد
 نیت آسان تا که جان در تن بود
 چون عمر پیش او پس آمد بجوش
 این خلافت اخویداری بود

نیت ممکن کو کس میلی کند
 این همه سختی نیز بر طبل کند
 خویش را بر سلطنت بتنازی
 سدهای ز کفر در ایام او
 نیت انصاف مبر از قهر این
 از خلافت خو اجه کی خود قیاس
 زین خمت صد آشن افتد در کبر
 عهده صد کوزه آفت بستد
 عهده خلق که در گردن بود
 گفت افکندم خلافت از دست
 میفرستم که به بنداری بود

چون پس انحراف شنید از عمر
 تو بسفین هر که اباید ز راه
 چون خلاف خواست افکندن مهر
 جمله گفتندس مکن این میثوا
 عهده در کردنت صدیق کرد
 که تومی باحی است فرمان او
 چون شنید این حجت محکم عمر

گفت تو بگذار و فلان در گذر
 باز بر گیر و شود آهیش گاه
 آن زمان برخواست از یاران نصیر
 خلق را سرشته از بهر خدا
 آن نه بر شمیا که بر تحقیق کرد
 این زمان از تو بر نجد جان او
 کار ازین حجت برود شد سخت

حکایت

چون که آن بد بخت آخو از قضا
 مرضی اش سرتی کردند را
 سرت او را ده نخت آنکه مرا
 سرتش بر من دند گفت این سرت
 مرضی کفنا جوی کرد کا
 من نمی نهاد می یا او بهم
 مرضی چون بخت آنم در دست

ما که آن زخمی بز در مرضی
 مرضی کفنا که خون بر زم کجا است
 زانکه او خواهد شدن همه مرا
 حیدر اینجا خواهد کستن بزهر
 که بخوردی شر قلم آن با کجا
 پیش حق در جنت اما قدم
 مرضی بی او نمی شد در دست

برعد و چون بفقش چندین بود
 تا جهان باشد نیاز کردگار
 چند کوئی مر ترضی مظلوم بود
 چون علی یحیی است تاج سر

با چو صد نفس چگونه کین بود
 چون علی صد یق ایک دوسته
 در خلافت راندن محرم بود
 ظلم نتوان کرد بر شیعی

حکایت

مصطفی جانی فرود آمد بر
 رفت مردمی باز آمد باستان
 گفت پندار ز درد کار خویش
 چاه چون بشنید آن تابش نبود
 آنکه در جانس چنین سوری بود
 در تعصب مینند جان تو جویش
 مر ترضی تو مکن بر خود قیاس
 که چو تو هر کینه بودی مر ترضی
 اوز تو مردانه تر آمد بس
 که بناحق بود صد یق ای عجب

گفت آب یادت کرا ز جانی
 گفت بر خون است چاه و نیت
 مر ترضی با چاه گفت سر از جوی
 لاجرم بر خون شد و آبش نبود
 درد رس کی کینه موری بود
 مر ترضی احسان چنین نبود خموش
 ز آنکه در حق غرق بود آن حق
 چنگ بستنی پیش خصل مصطفی
 پس هر اجگی نگرد او باسی
 او چو بر حق بود حق کردی طلب

<p>دفع کرد آن قوم را حیدر بزور داند او سوی پدراهنک کرد عین ^{پادشاه} لاصم دانی از علی اونسته تا کند صد جان نشا حیدر که آغوشم خوردی بسی خوار شد در چشم من جان نیز آن تو سخن نهادی ست ای علی</p>	<p>لاجرم چون دید چندان جنگ و شور انگه با دختر تو اند جنگ کرد ای پسر تویی نشانی از علی تو ز عشق جان خوشی مقیاری از صحابه گشتی کشته کسی که جز منم کشته گشته نیز خواجه کفتا چه فتادست ای علی</p>
--	---

حکایت

<p>برش باریک صد خوب و آل با چنان می گفت حد می گفت احد حب و بغض اینجا مانده در دست رو تصرف در چنین قوم حلا چند خواهی بود پس آن تو وز زبان تو صحا چسته اند کوی بردی که زبان داری نگاه</p>	<p>خورد بیک جا یک روز بی لال خون و آن شد روز خوب سعید که سود در پای جاری ناکت انگه او در دست حار مستکلات چون جهان بودند ایشان تو چنین از زبانت بت پرستان در فضولی می کنی دیوان</p>
---	--

کر علی بود و در کس صدیق بود | جان هر یک غرقه تحقیق بود

حکایت

<p>خفت آن سب بر فرس مرضی تا بماند جان آن صد کبیا بام برای جان او در باخت جان هر دو جان کردند بر جان نشاء کو ترا یاد در این یاد در آن یا خموش ترک این اندیشه کن وز خدای عقل و جانی بخیر از حق شور و ز شب چون راجه از قدم تا فرق غرق در د بود از فضولی رسته مستغرق شده</p>	<p>چون بسوی غار میت مصطفی کرد جان خویش تن جمیدر نشاء پس یار غار صدیق جهان تو تعصب کن که ایشان دوا که تو هستی فرد این یامرد آن با چو ایشان جان فشانند پیکر کن تو علی دانی و بوبکر ای پسر تو را با کن سر بمر این وقعه کونه یک تن بود دل صد مرد بود بود در هم سرق نور حق شده</p>
--	---

حکایت

<p>توجه میکوی زیاران رسول کی تو غم داد از یاران خبر</p>	<p>زویکی پرسی ای صاحب رسول گفت من از خود نمی آیم بر</p>
---	---

کرم از حق جان دل کم دارمی
 آن من بودم که در سجده کهی
 بر زمین خم روان شد از بصر
 آنکه او را این چنین درد بود
 چون نبودم تا که بودم حق شناس
 تو درین ره خدائی نی رسول
 از تو لاوتت بر پاک شو
 چون کف خاکی سخن از خاک کوی

یک نفس پروای مردم دارمی
 خار در چشم سگت اندر رهی
 من ز خون خویش بودم خمیر
 قلع از کار زن مردی بود
 دیگر چرا چون شناسم از قیاس
 دست کوته کن ازین رد قبول
 تو کف خاکی درین ره خاک شو
 جمله ابا کبیره دان پاک کوی

مساجات بد بر کافران حاجات

ستم عالم بجهت آن کرد کا
 تا نبات طلع با چکس
 حق تعالی گفت ای صده کباب
 تو نیاری تا بآن میران شو
 غایب که بود با چون جان ترا
 تو شنیدی یک سخن ز این حیا

گفت کار ما تم بمن کذا
 بر کنار ما تم من بدس و پس
 که بو بینی آن کناه بشما
 شرم داری در میان پنهان شو
 سیر زودل به یک بهتان ترا
 پس بجای خود فرستادین بار

چو بستی از کرامی تر کسی
 تو نیاری تا جنبه افنی کیناه
 که تو میخوایی که کس در جهان
 من جهان میخوایم ای عالی
 تو مننه پاد میان رو بر کنای
 کار امت چون نه کار مصطفی
 پس ازین مطلب زبان گو ماه کن
 آنچه ایشان کرده اند در پیش کبر
 یا قدم در صدق نه صدق وار
 یا چو عثمان با حیا و حلم باش
 یا ز ناصب پند من بپذیر و رو
 تو چه در صدق و علم حیدری
 نفس کافر است مؤمن بیباکی
 در عصب این فضول می مکن
 نیست در سرعت سخن تنها قبول

هر کس نه استند در امت سبی
 امت خود را با کن با آله ...
 از کناه امت نبودن شان
 که کینه شان هم ترا بنود خبر
 کار امت روز سب با من کند
 کی سود این کار از حکم تورا
 بی تعصب باش غلام راه کن
 در سلامت و طریق خویش کبر
 یا که چون فاروق کن عدل ختیا
 یا چو حیدر بجز وجود و علم باش
 پای بردار دسر خود کبر و رو
 در نفسی هر زمان کافر تری
 چون بستی نفس را من مباح
 از سر خود این رسولی می مکن
 چه سخن کوی زیاران رسول

زیست بر من این فضولی می آید
 پاک کردن از تعصب جان من

از تعصب در پیوستم نگاه
 کوم باس این قصه در دیون

مقاله اول در خطای از غایت بصفته

حبابی به باد می سده
 ای بسرحد سبب سیر تو خوش
 صاحب کبر در سلیمان آمدی
 دیوراد در بند زندان باز دار
 دیوراد وقتی که در زندان کنی

در حقیقت یک هر وادی سده
 با سلیمان منطلق الطیر تو خوش
 از تفخیر تا حور زان آمدی
 تا سلیمان اتو باهی راز دار
 با سلیمان قصه شکار دران کنی

خطاب به باد بامو سیچ

خدا ای موسی چه موسی صفت
 کرد از جان مرد موسی سبب
 با چو موسی دید آتش ز دور
 به هم ز فرعون بهیمر دور شو
 بس کلام بی زبان بی خوش

خیز موسی یقار زن در معرفت
 لحن موسی قی ز حلقه اقباس
 لاجرم موسی چه بر کوه طور
 هم بیقیات آبی مرغ طور شو
 فهم کن بی عقل و بشنونی کوی

خطاب به باد با طوطی

محبای طوطو پندشین
 طوق آتش از برای دوریت
 چون خلیل انگس که از نمودت
 سر بزین نمود را چون مسلم
 چون شدی از وحشت نمود پای

حله در پوشیده طوق آتشین
 حله از بهر بستی و سخی است
 خوش تواند کرد بر آتش نشست
 چون خلیل الله با تسنه قدم
 حله پوش از آتشین طوق آتشین

خطاب دهد با کبک

خه خدای کبک حسر امان در خرم
 قهقه در شیوه این راه زن
 بکنده از عقب بر پنج فاقه
 چون مسلم ناقه ریای به جوان
 ناقه میران که مصالح باشد

خوش خوشی رکوی عرفان در خرم
 حلقه بر سندان بیت الله زن
 تا برون آید ز سنگت ناقه
 جوی سیر و کبکین در این
 خود با استقبال صالح آیدت

خطاب دهد با کبوتر با باز

محبای نیک با ز تیر چشم
 نامه عشقی ازل بر پای بند
 عقل مادر ز ادکن بادل با

چند خواهی بود تند و تیز چشم
 تا به این نامه امکشای و بند
 تا یکی بینی ابر را با ازل با

چو طبع بسک مردود

در درون خار و حدت کین ترا

چون بغار اندر آید ترا

صدر علم یار غار آید ترا

خطاب هدهد با دراج

خوش خوش در آج معراج است
چون است عشق بشود در کجاست

دید برون برق بلاتاج است
از برای نفس بنزار است

چون بینی کرده نفت بلاست

کی شود کار کجبت زین کرده است

نفس همچون خر عیسی بسوز

بسج عیسی جان بجان بفرود

چون بسوزی هر چه پیش آید ترا

بذل حق هر لحظه پیش آید ترا

خطاب هدهد با عنده لب

محبای عنده لب باغ عشق

ماله و خوش کن در درود باغ عشق

خوش بنال از درود دل او درود

تا کنندت هر نفس صد جان بخش

خلق از لحن حلقهت بهما

حلقه او دی معنی بر کشای

چند پیوندی ز ره نفس سوم

بمچو او دامن خود کن چوموم

کرسوی در عشق چون او در کم

کرد این دامن ترا چون موموم

خطاب هدهد با طاقوس

خه خه ای طوس باغ بهشت
 صحبت این مارد درخونت نکند
 بر گرفت سدره و طوبی ز راه
 تا نکند از هلاک این مار را
 که خلاصی باشدش زین مازت

سوحی از جسم مار هفت سمر
 از بهت عدن بیرونت کند
 کردت از سه طبیعت دل سپار
 کی سوی شایسته این سراز
 اومت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تیزو

مرحبا بخوش تیزو دور بین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 خویش ازین چاه ظلمانی بر آ
 همچو یوسف بگذر از زندان چاه
 که چنین ملکی مستلم آیدت

چشمه دل غرق بحر نورین
 مبتلای جس اتمت مانده
 سرز اوج عرش رحمانی بر آ
 تا سوی در مصر عزت پادشاه
 یوسف صدیق بخدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده
 تنگدلانی که در خون مانده
 ای سده سرشته ماهی نفس

شاد رفت تنگدل مانده
 در مضیق جسم فرم لهنون مانده
 چند خواهی دید بد خواهی نفس

تا توانی سودن سرق مارا	سر بکن این ماهی بد خواه را
مونس بونس سوی در صدر خالص	کر بود از ماهی نفست خلاص

خطاب بافاخته

تا که بر توفت اند هفت صحن	مرحبا ای فاخته بکشای لحن
زنت باشد بی وفا بی کردنت	چون بود طوق و قادر کردنت
بیوفایت خواغم از سر تا پای	از وجودت تا بود میوی بجای
خضر آب زندگانت آورد	چون خود سوی معانت آورد

خطاب با باز

رفته کس سر کنون باز آمد	خده خدای باز به پرواز آمد
تن بنه چون غرق خونی مانده	سر کس چون سر کنونی مانده
لاجرم به جور معنی آمدی	تشنه مردار دنیا آمدی
پس کلاه از سر بگیر و درنگ	با هم ز دنیا هاسم ز عقبی گذر
تخت ذوالقرنین آید جای تو	چون بگرد و از دو کیتی رأی تو

خطاب با مرغ زرین

اگر م سودر کار و در آتش زرای	مرحبا ای مرغ زرین خوش نوای
------------------------------	----------------------------

هر چه هست از کرمیت آنرا بسوز	ز آن نیش چشم از گلی بدوز
چون ملت شد وقف اسرار حق	خوشتن بر او وقف کن کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام	تو عانی حق بماند و اسلام

آغاز کتاب منطق لطیف و جمیع مرغان

مجمع کستند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیت خالی هیچ شهر از شهر یار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیت	پس این شاه بودن راه نیت
یکدیگر را شاید آریار کنی نیم	پادشاهی اطلب کار کنی نیم
ز آنکه چون کشور بود بی پادشاه	نظم و ترتیبی ماند در سپاه
پس همه با جایگاہی آمدند	سرب جو یای شاهی آمدند

اجماع مرغان برای مشورت

بهد آشفته دل بر خطار	در میان جرمع آمد بقیار
حله بود از طریقت در برت	افسری بود از حقیقت برت
تیز فم بود در راه آمد	از بد و از نیک آگاه آمد
گفت امیر مرغان منم در هیچ	هم برید حضرت و هم بیگیت

بهم ز حضرت من خبر دار آمد
 انکه بسم در منقار دست
 میکند ارم در غم خود روزگار
 چون من آن ارم خالقان لاجرم
 چون منم مغول در دپادشاه
 آب پچایم زو هم خوشترین
 با سلیمان در سخن باز آمد
 هر که عایشه ز ملک العجب
 من چون عایشه تمام زوی بگزین
 ز انکه می شکفت از من بکنفیس
 نامه او بر دم باز آمد ...
 هر که او مطلوب پیغمبر بود
 سالها در حجر و در بر کشته ام
 با سلیمان در سفر با بوده ام
 پادشاه خویش را دانسته ام

بهم ز فطرت صاحب اسرار آمد
 دور نبود کرسی اسرار اداست
 هیچ کس را نیست با من هیچ
 خلق آزادند از من نیز بهم
 هر کرم دردی نباشد از سب
 راز با دارم بسی زین بدین
 لاجرم از خیل مهتا ز آمد
 زو هر سید نکرد او را
 کرد هر سوئی طلب کاری روان
 هدیدیرا تا ابد این قدر نبس
 پیش او در پرده همه از آمد
 زید بس بر سر اگر فر بود
 پای اندر ره بس بر کشته ام
 عصه علم بسی همی بوده ام
 چون روم تنها که نتوانسته ام

لیکت من کرشما هر سه سوید
 هر که در وی باخت جان از خود بر
 جان فشانید و قدم در ره نهید
 هست ما را پادشاهی بخلاف
 نام او سیرغ سلطان طیور
 بردخت عزت است آرم او
 صد هزار آن پرده دارد بیشتر
 در دو عالم نیست کس از بهره
 دایما او پادشاه مطلق است
 فی باوره فی سگی بائی ازو
 وصف او چون کار جان پاکت
 لاجرم هم عقل هم جان جزیره ماند
 در کمالش آفرینش ز یافت
 بر حیالی کی توان این ره برد
 سیر مردی باید این راه سکرف

محرم آن سنان در که سوید
 در ره جانان نیک بدست
 پای کوبان سر به ان در که نهید
 در پس کوهیکه هست آن کوه
 او بماند یک مازو دور دور
 نیت جدی در صفات نام
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
 که تواند یافت از وی بهره
 در کمال خود مستغرق است
 صد هزار ان خلق سودانی ازو
 عقل را سر پایه ادراک نیست
 در صفاتش جسم عبرت تیره ماند
 دانش از پی رفت بنیسه نیافت
 تو مانی کی توان آن راه برد
 ز آنکه ره دور است دریا نیز زرف

روی آن دارد که حیران میروم کرنشان یاجم ازو کارے بود جان بد جانان کجا آید بکار مرد میباید تمام این راه راه دست از جان سست باید مرد و آ جان بخ جانان نیز زود هیچ چیز چون تو جانی برفت از مرد و آ	در رهس کریان نالان میروم در نه بی اوزیستن عاری بود که تو مردی جان با جانان سپا جان فشانی باید این کار تا توان گفتن که هستی مرد کا بمحو مردان برفشان جان خیز بسکه جانان جان کند بر تو نشا
--	--

خطاب به پادشاه

ابتدا کار سیمغ ای شجب در میان چین فتاد از وی پر هر کسی نقشی از ان هر بر گرفت ان پر انون در نگارستان گر کشتی فر پیر او عیان اینهمه آثار صنع از فراوت چون به بیت صنعش را بن	جلوه گو بگذشت بر چمن شب لا جرم پر سورشده هر کسوری هر که دید آن نقش کار از سر گرفت طلبوا العلم ولو بالقصین از من اینهمه مرغان نبودی در جهان نقشها جمله ز نقش پیر او نیت لایق پس ازین گفتن
---	--

هر که کنون از شمار در رسید
حجاء مرغان شدند آن جایگاه
سوق او در جان ایشان کار کرد
خشم ره کردند در پیش آمدند
لیک چون راه دراز دور بود

سر بر آید و پایی اندر نهدند
بیقرار از فرقت آن پادشاه
هر کی بی صبری بسیار کرد
عاق او دشمن خویش آمدند
هر کی از رفتش رنجور بود

عذر آوردن بلبل

بلبل سید ابرام دست مست
معنی در زیر هر آواز دست
شد در هر امر معانی غره زن
گفت بر من ختم شد هر عشق
نیست چون داود یک افتاده کا
زاری اندر فی ز کفزار من است
کاستانها پر خوسر من بود

وز کمال عشق نه نیست نه است
زیر هر معنی حبابی راز دست
کرد مرغان از زبان بند سخن
حجاء سبب یکم تکرار عشق
آز بو عشق خوغم زار زار
زیر چنگ مال زار من است
در دل عشاق جو س از من بود

لا چاره راه بود هر یک کار سازد هر یکی عذر در گرفتند باز ص

باز گویم هر زمان راز دگر با

در دویم هر لحظه آواز دگر...

<p> با چو دریا جان من سورا آورد که چو پس شایار آمد مست شد تن ز غم با کس نکویم هیچ راز بوی مشک خوشی در عالم نثار حل کنم بر طلعت او مشکلم با بلبل شوریده کم گویا شود... راز بلبل کلید اندیشه که وجود خوشی محو مطلق زانکه مطلوب کل رعنا بست بلبلی ای بس بود عشق کلی کی بود بی برگی کار سرا از همه در روی من خند خوشی خنده بر روی منش ظالم شود حالی از عشق جهان خندان بج </p>	<p> عشق چون بر جان من نور آورد هر که سوز من بید از دست شد چون بنیغم رسم سال دراز چون کند معشوق من در نوبها می بر پراز خوشی با او دلم با باز معشوقم چو با پیدا شود زانکه رازم در نیاید هر کی من جهان در عشق کل مستغرم در رسم از عشق کل سودا بست طاقت سیرغ نارد بلبل چون بود صد برک دلدار مرا کل که حالی بس کفد چون دلگسی چون ز زیر پرده کل حاضر شود کی تواند بلبل یک شب </p>
--	--

سز زش با بلبل را

به پدس گفت ای بصورت مانند با
 عشق روی کل بسی خارت نهاد
 کل اگر چه هست بس صاحب جمال
 عشق چیزی کان زوال آرد پدید
 خنده کل اگر چه در کارت گشته
 در گذراز کل که در سپهر نوبها

بیس ازین در عشق رعنائی منان
 کار گشت بر تو و کارت نهاد
 حسن او در هفته گیر دزد اول
 کمالان از زلال آرد پدید
 روز و شب در ناله زارت گشته
 بر تو میخندد تو بر خود شرم آ

حکایت بریل مثل

شهر یاری دختر خون ماه دست
 فتنه را بیداری پیوست بود
 عارض ان کافور و زلف از مسک
 که جماس ذره پیداشدی
 که شکم طعم لبس بسناختی
 از قضا میرفت درویشی ای
 کرده در دست دست آن بنوا
 چشم او چون بر رخ آنه فتاد

عالمی بر عاشق و کراه دست
 زانکه چشم نیم خوابس دست بود
 لعل سیر از لبس لب خشک
 عقل از لای عقلی رسوا شد
 از چهل بفریدی بکه اخته
 چشم افتادس به ان بد بر نیر
 مان او و امانده بد بر مان و
 کرده از دستش شد و بره فتاد

دختر از بیست و پنج جو استی در گدشت
 آن که چون خنده او را شنید
 نیم مان داشت آن که او نیم جان
 نه قرارش بود شب از روز هم
 یاد کردی خنده آن شهریار
 هفتاد و هفتاد بیست و هفتاد بود
 حادمان دختر و خدمت کران
 عزم کردند آن جفاکاران جمع
 در نهان دختر که از آنو اندو گفت
 قصد تو کردند چو سز و پرو
 آن که گفتا که من از روز دست
 صد هزار آن جان چون من بیقرار
 چون مرا خواهند کشتن در صواب
 چون مرا سزای برندی رایگان
 گفت چون من دیدم لبش بنهر

خوش برو خندید خوش خوش شد گدشت
 خوشش ابر خاک غرق خون بید
 زان دو نیمه پاک شد در یک رنگ
 دم نزد از گریه و از سوز هاسم
 گریه افتادیس چون ابرها
 باسکان کوی دختر خفته بود
 جمله کشتند ای عجب واقف بران
 تا ببرد آن که از اسر خوش سمع
 چون توئی را چون منی کی خفت
 بروم من شین و بگریز و برو
 سستم از جان که گنتم از تو
 با برو تو هر ساعت نثار
 یک سوطم را بلطف ده جواب
 از چه خندیدی تو بر من آن زمان
 برو خندیدم از آن ای بخیر

بر سر دریش تو خندیدین رواست
این کجاست رفت از نیش چو رود

لیکن روی تو خندیدین خطا
هر چه بود صلا همه تو دماغ بود

عذر آوردن طوطی به پادشاه

طوطی آمد بادمان پر شکر
یا که شسته شده از فستاد
در سخن گفتن شکر نیز آمده
گفت هر سنگین دل هر پادشاه
من درین زندان آهن مانده بانه

در لباس فتقی با طوق نر
هر کجا سبزی از پتراو
وز سگر خوردن بکجه خیزانده
چون منی آهینین سازد س
زار زوی آب حصرم در که از

جواب به پادشاه

به پادشاه گفت ای ز دولت منش
جان ز بهر آن بکار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دو
جان چه خواهی بر جان فش

مرد نبود آنکه نبود جان فشان
تا دمی در خورد یار آید ترا
تو مگر مغزی نداری پوستی
در ره جانان جو مردان جان فشان

حکایت

بود یک دیوانه عالمی مقام

خضر او را گفت ای مرد تمام

رای آن درم که باشی یار من
زانکه خوردی آن حیوان چند گاه
من بر غم تا بگویم ترک جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده
بهتر آن باشد که چون مرغان درم

گفت با تو بر نیاید کار من
تا بمسند جان تو تا دیر گاه
زانکه بی جانم ندادم بر جان
من تو هر روز جان افشانه
دو میبایسم از هم و استم

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد ز کنار ما
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
گفت چون نقاش غنیم نقاش
که چون بربل غنم ولیک
صحبت آن یار در خونم فکنند
یار شد بمن بیکی ما ز رشت
چون ببل کردن خلوت جایی من
غرم آن درم کزین تار یک جایی
من ندادم در جهان کار در

نقش بر سر صحره باشد صد هزار
هر پر او جلوه آغاز کرد
چینیان را شد قلم انبشت
رفت بر من از قضا کاری نیک
از بهشت عدن بیرون فکنند
تا بیفنامم بخواری از بهشت
تخته بند جایی من شد بای من
بهبری باشد بخلم رهنمای من
تا بهشت تم ره دهد بار در

جواب پادشاه طوس

هر که خواهد خانه آن پادشاه	هر پادشاه گفت ای خود کم کرده را
خانه دل مقصد قوت بس	خانه نفس خلد بر هوس ...
قطره خردست جنات نعیم	حضرت حق هست در یابی عظیم
سوی یک شبنم جز با پیداست	چون بدریا میتوانی راه یافت
کی تواند مانده از یک ذره باز	هر که داند گفت با خورشید از
وانکه جان شد غمخورا با او چکار	هر که کل شد بخورد با او چکار
کل طلب کل باس و کل سو کل کن	کز تو هستی مرد کل کل این

حکایت

کز بهت آدم چو بیرون فتاد	کردشاکردی سوال از او ستاد
چون بفرودس او فرود آورد	گفت آدم بود بس عالی که
کای بهتت کرده از صد کونند	با تقی برداشت آوازی بلند
سرفرود آرد چو بیرون	هر که او در دو جهان بیرون ما
زانکه توان زد بغیر دوست	مازوال ابریم بروی هر چه هست
جان بی جانان کجا آید بجا	جان چو باشد پیش جانان صد نماز

اهل حنبت اچنين آيد خبر
اهل حنبت چون نباشند از

کاو س حيزي دهند اناجا بگر
زان جگو خوردن ز کسب ندر از

عذر آوردن بطه هه را

بط بصد باگي برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان نه خبر
کرده ام هر لحظه غسلي با صواب
باچو من بر آب کي استد کي
ز اهد و رغان منم بارأي پاک
من نيام در جهان بي آب بود
کوچه در دل عالم غشتم داتم
آب در جوي من است اينجا دم
چون ما با آفتاب ده ست گاه
انکه باشد قبله اس آبي مد ام

درميان جمع باخير الشيا ب
کس زمين بيک پاک تر با کتر
بسکه سجاده بر افکندم در آب
نيت باقی در کرا غم کي
دائسم سجاويه هم جا بي پاک
زانکه زاد و بوم من آب بود
شستم از دل کاب همدم داتم
من بخشگی چون تو غم يافت گاه
ازميان آب چون کيرم قرار
کي تواند يافت از سيم گاه

جواب هه بطه را

به هر کس گفت ای با بنده خوش شده

کرد جانن آب چون کس شده

در میان آب خوش خوابت برد
 آب هست بهر ناسته روی
 که تو از دیوانه کردی سوال
 گفت این هر دو جهان بلاست
 کشت اول قطره آب انگار
 هر کاری کان بود بروی آب
 هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
 هر چه با بنیاد بر آبی بود
 کس ندیده آب کس که ز پاید آ

قطره آب آمد و آبت سب
 که تو آن ناسته روی از جوی
 کین دو عالم صیت با چندین حال
 قطره آبی میان نیست هست
 قطره آب است با چندین نگاه
 که همه ز آهن بود کرد در آب
 هم برابر آب دارد در گهر
 که همه آتش بود خوایی بود
 کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خمان در رسید
 عشق کوهر آتشی زد در دستم
 تف این آتش چو سر بیرون کند
 آتشی دید یکم چون تاثیر کرد
 در میان سنک آتش مانده ام

خوش خنسی از کوه خمان در رسید
 بس بود این آتش خوش حالم
 سنک یزه در درو غم خون
 سنک آخون کرد در تاخیر کرد
 هم معطل ام مسوس مانده ام

چشم بکشاید ای اصحاب من
 آنکه بر سنگی نجفت و سنگ خود
 سنگ ریزه میخیزم در تریاب
 دل برین سختی بصد اندوه خست
 هر کسی کو دوست کیر در جز کهر
 من عیار کوه سرم در هر کهر
 چون بود در تیغ جوهر بر دوام
 نی جو کوه هر هیچ کوه هر یافتم
 چون ره میرغ راه مشکل است
 من بسیرغ قوی دل کی رسم
 با چو آتش بر نتاظم سوز سنگ
 کوهری باید که گردد آتش کار

بنگرید آخر بخورد و خواب من
 با چنین کس از چه باید جنگ کرد
 دل بر تپش مکنیم بر سنگ خواب
 ز آنکه عشق کو هر دم بر کوه بست
 عاقبت آنچه زیادت در گذر
 نیستم یک لحظه بی تیغ و
 زمان که در تیغ میجویم بدام
 نه ز کوه هر کوه ساری تر یافتم
 یهی من در سنگ کو هر کل
 دست بر سر پای در کل گم
 یا بمیرم یا کهر آرم بچنگ ...
 مردی جوهر کجا آید بکار

جواب دادن به هدیه گبات

به پیش گفت ای چو کوه هر جمله نیک
 با و منقار تو از خون جگر با

چند کوی چند آری عذر لنگ
 تو بسنگی باز مانده بی کهر

اصل کو هریت سنگ کرده رنگ
که مانند رنگ او سنگی بود...

تو چنین سنگین دل از سوای
هست او سنگ آنکه بی رنگی بود
ز آنکه مرد کو هری سنگی بخت

حکایت انکشته سلیمان علیه السلام

پس چون که هر را نبود آن سروری
ز آن نگینس لوح چند ان نام با
چون سلیمان کرد آن کو هر نگین
چون سلیمان ملک خود چند ان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او
که چه شادروان چل فرسنگ است
گفت چون این ملکت و این کارو
من میخواهم که در دنیا و دین
پادشاهان چشم آتبا
هست این در جنب عقبی مختصر
من ندارم با سپاه و ملک

کان سلیمان داشت در انکشته می
و ان نگین خود بود سنگی نمیدان
زیر حکمش شد همه روی زمین
جمله آفاق در فرمان بدید
باو میبودش در فرمان او
هم بنا بر نیم دای سنگ داشت
این قدر دلم مناسند پایدار
بازماند کس ملکی این چنین
آفت این ملک دیدم آنگاه
بعد از ان کس آمده هر که خبر
کرده ام ز نیل بافی خستیار

<p>این که بودش کم بند راه با همت عدل کرد آشنا کی چو تو سرکشه ترا ملکین جز برای دمی جانان جان کن جوهری اباس دایم و طلب</p>	<p>کرچه زان کو هر سلیمان شه زان بیایند سال بعد از دنیا آن که چون با ایمان این کند چون که سنگت حمزه بر کن دل ز کو هر بر کن کو هر طلب</p>
---	---

عذر آوردن، سمای

<p>خسرو از ظل او سر مای بخش وز همه از همت افزون آمد او من نیم مرغی چو مرغان دگر غلت از خلقم پدیدار آمد غت از من یا کت افزیه و ن هر که طبعی کجا فرد من اند جان من زان یافت عالم مقام چون تو ان بچپد سر ز فر او از طلسم فزده آید بدست</p>	<p>پس جمع آمد سمای سایه بخش زان سمایی بس همایون آمد او گفت ای پرندگان کج بود همت علیم در کار آمدست نفس سگ انوار دارم لاجرم پادشاهان سایه پرورد من اند نفس سگ استخوان آدم آنکه خسته زیند و ظل پر او جمله راز پرش بانیدست</p>
---	---

کی بود سیخ کسرسن یامین بس بود حسرونشان کاسین

جواب دادن به هم‌های را

سایه بر چپن پیش ازین بر خود محمد بچه سگ باخوانی این زمان جمله از ظل تو خیزد این زمان خوشی از استخوان برماند جمله از شاهی خودی مانند باز در بلا کی مانند آرزوی شما	به بدس گفت ای غرور که ده بند نیستت خسرونش غ این زمان من گرفته خود که شاهاں جهان حسرون اگا کی نشاندنی لیک فردا در بلا غم دواز سایه تو که بیدمی شهریار
--	---

در خواب دیدن یکی از بزرگان سلطان ابعده از وفات

یک شبی محمود را دید او بخواب حال تو چون است در دار بقرار دم من چه جای سلطنت خنجر سلطنت کی خیزد از دست سقط تنگ میدارم ز سلطان خوش خوشه چینی بودم بودی پیش غ	پاک انی بود در راه صواب گفت ای سلطان نیکو روز کار گفت تن من چون جان من بیز بود سلطنتم پندار و غلط چون بدیم عجز و حیرانی خوش کاسکی صد چاه بودی چاهنی
---	--

نیت ایندم هیچ بیرون نجوم را
خسکت باد ابال و پرت آن بهای

باز میخوایند یک یک جوهر را
کوهر در سایه خود داد جای با

عذر آوردن باز بلند پرواز

باز پیش صبح آمد سر نواز
سینه می کرد از سپهداری خوشی
گفت من از شوق دست شهریار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه
در ادب و راسی پرورده ام
ناگهان روزی بر تن شاه نشستم
طعمه از دست شاهم بس بود
هر که او شایسته سلطان بود
روی آن درم که من بر روی شاه
گاه شه را انتظار می میکنم

کرد از سه معانی پرده باز
لاف میزد از کله داری خوشی
چشم پرستم ز خلق روزگار
تا که ره یابم بدست پادشاه
با چو خرمایان ریاضت کرده ام
از رسوم خدمت آگاهم بنده
در جهان این بارگاهم بس بود
پس سلطان هر چه گوید آن بود
عمر بگذارم خوشی این جایگاه
کار در شوقش کاری میکنم

جواب دادن به بازار

شهر گفت ای گرفتار مجاز

از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتابی
 سلطنت را نیت جز به سیر عکس
 ساه آن باشد که همتاب بود
 ساه دنیا که وفاداری کند
 هر که باشد پیش از نزدیکتر
 شاه دنیا فی مثل خون است
 زان بود از پیشان دور با

پادشاهی کی بروز سپاید
 آنکه بی همتابش ای اوست
 جز وفاداری جز به زار نبود
 یکدم دیگر جفا کاری کند
 جان او پیوسته باشد در خط
 دور باش از وی که دور دور
 کی سده نزدیک شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن پادشاهی ما غلام خود

پادشاهی بود بس عالی کسر
 سه جهان عاشق که بی او یکدی
 از غلامانسی چو رتبت پیش
 ساه چون در قصر تیر انداختی
 ز آنکه سیبی به فک دی دم
 سبب اشکافتی حالی بتیر
 زو یک پر سید مرد بی خبر

کست عاشق بر غلام سیمبر
 نه نشستی فی بر آبودی می
 دایم در پیش چشم خویش دست
 آن غلام از بیم او بکده اخی
 پس نهادی سبب بر فرق غلام
 آن غلام اسم کشی چون زیر
 که چه شد کلکونه رویت چو ز

<p>اینهمه حرمت که پیش تسخیر است گفت بر سر می نهد سیبی مرا گوید آن کام غلامی خود نبود در جهان باشد که آید تیر است من میان این دو خشم هیچ سرخ ده کین ز روی رویت جرات گردد از نیز سگ آسیبی مرا در سپاهم نامای خود نبود جمله گویند این ز بخت پادشاه بر زخم جان بر خطر بر هیچ هیچ</p>	<p>اینهمه حرمت که پیش تسخیر است گفت بر سر می نهد سیبی مرا گوید آن کام غلامی خود نبود در جهان باشد که آید تیر است من میان این دو خشم هیچ</p>
--	---

عذر آوردن بوتیار

<p>گفت ای هرغان من تیمار خوش نشود هرگز کسی آوی من با کس نیاز از روز من در عالمی داناانده کین مستمند چون در ریخ آید بخوشم چون بر لب دریا بمیرم خشک لب می خاتم کرد از یک قطره نوش ز آتش غیرت دلم کرد کباب در سرم این سیوه بود بس بود</p>	<p>پس درآمد زود بوتیار پیش بر لب ریاست خوشتر جامی من از کم آزاری من هرگز نمی با بر لب دریای نشینم در روند ز آرزوی آب دل بر خون گنم چون نیم من هر دریا ای غیب گر چه دریا منیزند صد گونه جوس کز دریا کم شود یک قطره آب چون منی عشق دریا بس بود</p>
--	--

جرحم دریا ندامت این بان	تا بسیر غم نباشد الامان
انکه اورا قطره آب است اصل	کی تواند یافت از سیر غم اصل

جواب ادن به بند بو تیمار را

به پیش گفت ای نزد یا سنجید	هست دریا پر ننگ و جانور
گاه تلخ است آب اورا گاه شور	گاه آرام است اورا گاه زور
بس بنز کا نرا که گشتی کرد خود	بسکه در کرد آب و افتاد مرد
هر که چون شوخصه دار در دور	از غم جان دم نهند اردور
دزدند در غم دریا دم کسی	مردم از تن با سرفتنه چون کسی
از چنین کس در وفاداری نماند	هیچ کس مهیدلداری نداشت
که تو از دنیا نیایی بر کنار	خوفه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز سوق و زحمت سس	گاه در موجت کاهی در خود سس
او چو خود را می نیاید به کام دل	تو نیاید به هم از و آرام دل
هست دریا جسمه از کوی او	تو چرا قانع شدی باروی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دید و مردی بدرباشد فرود	گفت ای دریا چرا با منی کبود
-------------------------	-----------------------------

جامه تمام چسپا پوشیده
 داد و دریا آن بخود را جواب
 چون نامردی نیم من مرد او
 خشک لب نیست امده هوش از او
 کوبیایم قطره از کوشش
 ورنه چون مرصع هزاران خشک

نیت هیچ آتش چرا پوشیده
 که فراق دوست درم ضطراب
 جامه نیلی کرده ام از در او
 ز آتش عشق آب من در جوش از او
 زنده جاوید کرده ام بر درش
 می میرد در ره او روز شب

عذر گفتن چند به پدر را

چند آید پیش حقین دیوانه
 عاجزی ام در خرابی زاده من
 که چه صد مسوره خوش یافتم
 هر که در جمعیتی خواهش است
 در خرابی جای می سازم برنج
 عشق کنج در حسد ابره نمود
 دور بردم از همه کس رنج خویش
 که ز رفتی کنج بای من ما

گفت من بگزیده ام ویرانه
 در خرابی تو دم باده من ...
 بچم مخالف هم متوسل با تم
 در خرابی باید رس رفتن چو
 زانکه باشد در خرابی جای کنج
 سوی کنج خرابی ره نمود
 بو که یایم از طلسم کنج خویش
 بازرسی این دل خود رای من

ز آن عشقش کار هر نفس بر نهانست	عشق بر سیرغ جز افسانه نیست
عشق کنج هم باید و دیرانه	من نخم در عشق او مردانه

جواب دادن به پند در ا

من گرفتارم کادت کنج بدست	به پیش گفت ای عشق کنج کج است
عمر رفته سر بسزنا برده کیر	بر سر آن کنج خود را مرده کیر
نیستی آخر ز قوم سامری	ز پرستیدن بود از کافری
در قیامت صورتش کرد بد	هر دلی که عشق ز ز کیر خلل یاب
هر زمان از حسرتش جوئی بود	حسرت او بر صورت موشی بود

حکایت آن مرده که زربنهاده بود خواب دیدن پسرش

چون ببرد از وی مانند آن حقه زرد	حقه زرد است مردی بخیر
صورتش چون مویس جاس بر آب	بعد تا دید فرزندش بچوب
با سحر مویس کرد آن میکشت زرد	پس در آن موضع زربنهاده بود
که تو اینجا آیدی بر کوی حال	گفت فرزندش که زو کردم اول
می ندانم تا بدو کس پرده راه	گفت زربنهاده ام اینجا بیکه
گفت هر دل که حوص زربنهاده است	گفت آن صورت مویس است

صورتش است در من می گویند
 پند گیر دزد بیفکن ای پسر

عذرا آوردن صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نرا گفت من حیرانم فرقت آمدم چون سلیمان بازوی از تویم نه پری ام نه بالی هیچ چیز پیش او مرغان عاجز کی رسد در جهان او را طلب کار از دست در وصال او نتوانم رسید گزینم روی بسوی در کوش چون نیم من مرد او این جایگاه یوسف کم کرده ام در چاهها که بیایم یوسف خود را از چاه	پای تا سر همچو آتش مقرار بیدار می قوت قوت آدم وز ضعیف قوت مویم منت کی رسم در کردی سمیع غریب صعوه در سمیع هرگز کی رسد وصل او کی لایق چون من کسی بر حال این راه نتوانم برید یا بیمم یا بسوزم در راه یوسف خود باز میجویم ز چاه باز یا بکم خوش در روزگار بر برم با او ز مای تا باه ...
---	--

جواب دادن به صعوه را

به هس گفت ای پندگی خوشی
 کرده در افتادگی صد سر کنشی

جمله سالوس ترا من بشکرم
 پای در ره زه فرخ من لب بدوز
 که تو یعقوب بمعنی فرات مثل
 می فرود دانی غیرت مدام

هست این سالوسی من کی خرم
 که بسوزند این همه تو هم بسوز
 یوسف نه هندی کمتر کن جیل
 عشق یوسف هست بر عالم حرم

حکایت

چون جد افتاد یوسف از پدر
 موج میزد بحر خون از دیدن گاش
 جبرئیل آمد که گریه کرد و کرد
 عجز کردیم نامت بعد ازین
 چون درآمد هر سن از حق آن زمان
 که چه نام یوسف بودی ندیم
 دید یوسف ایسی در خواب پس
 یادش آمد آنکه حق فرموده بود
 که زانندی نام یوسف بر زبان
 در میان آه تو دلم چه بود

کست یعقوب از فرشتن بصر
 نام یوسف بودیم بر زبان
 بر زبان تو کند یوسف کند
 از میان انبیاء و مرسلین
 کست محوس نام یوسف از زمان
 نام او در جان خود کردی مقیم
 خواست ما او را بخواند نزد خویش
 تن زرد آن سرشته فرسوده زود
 لیک آبی بر کسید آن زمان
 در حقیقت تو به کسی چه بود

عشق بازی بین که با ما میکند نام یوسف آشکارا و نهان کار او را با خدای خود سپرد	عقل ازین گونه سودا میکند تا بزد آن پسر از آن پس در جهان آندیدش نام او هرگز نبرد
---	---

عذر آوردن مرغان

عذر ها گفتند مثنی سخن دارم عذرم که میگردد در آن این چنین کس کی کند عتقا جنک از جان باز دارد مرد و آ ساید او سیم غرا همچا نیت دوستکاری چون خوری با پهلوان چون توانی یافت وصل آفتاب چون روی از پای دریا تا بفرق کار هر بنیاسته روی نیست این	بعد از آن مرغان دیگر سبب که بگویم عذر هر یک با تو بآ هر کسی بود عذری نیک لنگ هر که عتقا است از جان خوشگارا هر که در آستان یکدانه نیت چون تهری کردی بیک پهلوان چون نداری دره را هیچ تاب چون سدی در قطره ناخیز غرق آنچه او خود نیست بوی نیست این
---	--

سوال مرغان از پهلوان

سربس کردند از پهلوان	جمله مرغان بشنودند حال
----------------------	------------------------

کی سبق برده ز مادر رهبری
 ماهمستی ضعیف ناتوان
 کی رسم آخر بسیم رخ رفیع
 نسبت او چیت با ما باز کوی
 که میان ما و او نسبت بد
 او سلیمان ست ماموری کذا
 کرده موری امیان چاه بند
 خسروی کار که اپنی کی بود

ختم کرده مهتری و بهتری
 فی پرونی بال فی تن فی توان
 که رسد از ما کسی باشد بد بیج
 ز آنکه نتوان شد بهمیار از جوی
 هر یکی اسوی او غنبت بی بی
 و رنگ او از کجا ما از کجا
 کی رسد در کرد سیم رخ بلنده
 این بیازوی جو مانی کی بود

جواب هدهد با مرغان

هدهد آنکه گفت ای بیجا صلان
 ای که ایان چند ازین بیجا صلان
 هر که اد عشق چشم باز شد
 تو بدان آنکه که سیم رخ از نقاب
 صد هزاران سایه بر خاک افکند
 سایه خود کرد بر عالم نثار

عشق کی نیکو بود از بد دلان
 رست ناید عاشقی و بد ولی
 پای کوبان آمد و جان باز شد
 اسکارا کرد رخ چون آفتاب
 پس نظر بر سایه پاک افکند
 کشت چندین مرغ هر دم آنگا

صورت مرغان غلام سر بر سر
 چون بنستی بو بین آگه بیاس
 هر که آگه گشت مستغرق بود
 هر د مستغرق حلولی گی بود
 چون بنستی که ظل کستی
 که گشتی هیچ سیرغ انگا
 باز اگر سیرغ میکستی نهان
 هر چه آنجا سایه پیدا سود
 دیده سیرغ بین که نیست
 چون کسی انیت تا با انحال
 در مجالس عشق نتوانست با
 نیت دل آن آینه در خود نکره

سایه اوس این بدان ای خیر
 چون بنستی مکن ای از فاس
 حاس لند که بگویی حق بود
 دین سخن کار فضولی کی بود
 فلغ که مردی و کز رستی
 نیستی سیرغ هر که سز پایدا
 سایه هر که نبودی در جهان
 اول آنخیز انکار اینجا سود
 دل جو آینه متور نیست
 و ز مجالس هست صبر با مجال
 از کمال لطف خود آینه ست
 تا بوسینی روی او در دل نکر

حکایت

در جهان حسن بمثل و مثال
 روح قدسی نغمه از بوی او

پادشاهی بود پس صاحب با
 صبح صادق لعه از روی او

ملک عالم مصحف اسرار او
 می زندم سچکس آن ز هر دست
 روی عالم پر شد از غوغای او
 کاه سبب زیزی برون اندمی بوی
 آنچه مایم او براندی بر زمان
 هر که کردی سومی آن برقع نکا
 اگر کسی دیدی جمالش آشکار
 اگر کسی اندیشه کردی انجمال
 مردن از عشق رخ آن دلنواز
 روز بودی که غم عشقش هزار
 نه کسی اصبر بودی زود می
 خلق می مردند دایم زین طلب
 هیچکس اتاب بید او ندانست
 ساه روی خویش بنمودی عثمان
 چون نیاید هیچ مردی مرد او

در کوی آیتی دیدار او کجا
 کی تواند از جالش بهره دست
 خلق را از حد بشد سودای او
 برق کلکون فرو هستی بروی
 قطع کردند می ز بانس در زمان
 سر بریندیس از تن سبکیت
 جان بهادی و بردی زارزار
 جان دل بر باد دادی ز انحال
 بهتر از صد زندگان ز دواز
 می ببرد این است عشق اینست کجا
 فی کسی راتاب بودی زو می
 صبر نه با او دینی او ای عجب
 لذت جز از شش نند او ندانست
 نه کسی اتاب بودی یکنرمان
 جمله می مردند دل پرورد او

آینه فرمود حالی پادشاه
 روی از آینه میسافری
 دل بدست آرزو جمال او بسین
 پادشاه خویش را در دل بسین
 هر لباهی کان بصر آمده است
 که همه چل مرغ در سیمغ بود
 سایه از سیمغ چون نبود جدا
 هر دو چون هستند با هم راز جو
 چون تو کم گستی چندین سایه
 که ترا پیدا شود یک فتح باب
 سایه در سیمغ کم بینی بهام

کاند آینه تو ان کردن نگاه
 هر کس از رویشان میسافری
 آینه کن جان جلال او بسین
 قصرش ز افق آبخمال
 عرشش از ذره حال بسین
 سایه سیمغ زیبا آمده است
 هر چه دید سایه سیمغ بود
 که جدا کوی تو آن نبود روا
 و رکن از سایه وانکه راز کوی
 که ز سیمغ است بود سرمای
 تو درون پرده بینی آفتاب
 خود همه خورشید بینی و اسلام

حکایت

خواستی بود فرستادن رسول
 جامه پوشید خود رفتی نهان

گفت آینه جوان صاحب قول
 چون بولان جز آن صاحبان

بکه گفتی آنچه کس ننیده
در همه عالم نمیدانست
بچاکس چون چشم آکنده اند
هست ای سوی هر دل شاه را
که برون حجره شه بیکانه بود

گفت آکنده چنین فرموده بود
کین بول آکنده رویت پس
گرچه گفت آکنده هم باورند است
لیک ره نبود دل کس راه را
غم مخور چون در درون باغچه بود

بیماری ایاز عمیادت سلطان محمود

چون ایاز از چشم پر بخور شد
تا توان بر بستر زاری افتاد
چون بر آمد محمود از ایاز
گفت میرو با بنزدیک ایاز
دور از روی تو زان دورم ز تو با
تا که رنجوریت فکرت میکنم
گر تخم دور او افتاد از هم نفس
مانده هم مستاق جان از تو من
چشم بد به کاری بسیار کرد

عاقبت از چشم سلطان دور شد
در بلا و رنج بیماری افتاد
خادمی خواندش محمود باز
پس بدو کوای ز شه فتاده باز
کز غم رنج تو رنجورم ز تو با
یا تو رنجوری ندانم یا نه
جان مستاقم بد و نزدیک است
نیستم غائب مانده از تو من
ما زیننی اجو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو
 پس مکن در ره توقف نهیها
 گر کنی در راه یک ساعت درنگ
 خادم هر گشته در راه او فتاد
 دید سلطان چون شسته پیش او
 روزه براندم خادم او فتاد
 گفت باشه چون توان اوین
 خورد سو کند او که در ره هیچ جا
 من بیخ ام ذره تا پادشاه
 سه که دارد و گرنه باورم با
 ساه کفاسنستی مجرم درین
 من همی ز دیده دارم سوی او
 هر زمان زان ره بدو حکم نهان
 راه در دیده میان بابستی است
 از برون که چه خبر خواهم از او

با سچو آتش آبی همچون رود رو
 سچو آب برف میر و برق وار
 ماد و عاظم را بتوسازیم تنگ
 تا بنزدیک ایاز آمد چو باد با
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 کوی در رنج و در بیم او فتاد
 این زمان خوفم بخوابد بختین
 من نه ایستادم نه بنیستم ز پا
 پیش از من چون رسد این جایگاه
 کرد درین تقصیر کردم کافر م
 کی بری تو راه ای خادم درین
 زانکه نشکیم دی بی روی او
 تا خبر نبود کسی در جهان با
 راز ما در ضمن جان بابستی است
 در درون سپرده آگاهم از او

راز اگر می‌شوم از بیرونیان	در درون با دوست جانم در میان
----------------------------	------------------------------

رغبت مرغان با مرغ و سواال کردن از به به

چون همه مرغان شوند این سخن جمله با مرغ نسبت یافتند زین سخن یک سر به باز نهند زان به رسیدند گای افتاده ز آنکه نبود چنین عالم تمام	لیک بی بردند ز اساکه لاجرم در سیر رغبت یافتند جمله هم در دو هم آواز آمدند چون نیم خنجر درین سیر کجا از ضعیفان این روس هرگز
--	--

جواب دادن به هر مرغان را

به هر سه چنین گفت آن زمان چون ترک جان بگوید عاشقی سده جان است جان اینا کین کز ترا گویند از ایمان بر اے چون دل تو دامن جان آمده است بی توقف این از ابرو نشان منگرمی گوید که این بس منگرم است	آنکه عاشق سده نیندیشد ز میان خواه زاهد کیر خواهی فاسق پس بر بکن پرده و دیدار کن در خطاب آید ترا از جان برای جان بر افشان به پایان آمده است ترک ایمان کیر و جان ابرو نشان عشق کو از کفر ایمان بر تراست
---	---

عشق را با کفر و با ایمان چه کار
 عاشق تشنه همه خمین زدند
 در دو خون دل بیاید عشق را
 ساقیا خون جگر در جام کن
 عشق را دردی بیاید رده سوز
 ذره عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کائنات آمد بدم
 قدسیان عشق هست در دست
 هر که در عشق محکم شد قدم
 عشق سوی فقر در بکسایت
 چون ترا این کفر این ایمان بماند
 بعد ازین مردی سوی این کار را
 پای در نه همچو مردان مژگ
 چند ترسی است ازین طفلی مبار
 که ترا صد عقبه با کاه او فساد

عاشق از الخطه با جان چه کار
 آره بر فرس نهند تن مرزند
 قصه مشکل بیاید عشق را با
 کناری در دایره من نام کن
 جان عینکس انوائی و لطفوز
 ذره در دایره همه عشاق به
 نیست مرد عشق سید روی تمام
 در در اجزای در خور نیست
 در کذبت از کفر و از اسلام هم
 فقر سوی کفر ره بنمایدت
 این تن تو کلم شد این جان بماند
 مرد باید بخشن اسرار را
 در کذرا از کفر و از ایمان مژگ
 باز سو چون سیر مردان پیش کار
 باک نبود چون درین راه وقتا

حکایت سیخ صنغان علیه الرحمه از ضنون

سیخ صنغان هر چند خویش بود
 سیخ بود اندر حرم پنجاه سال
 هر مریدی کان او بودی عجب
 بهم مثل بهم علم با هم یار داشت
 قرب پنجر حج بجای آورده بود
 بهم صلوة و صوم بید داشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند با
 موی می بشکافت هر دو معنوی
 هر که بیماری دست او یافتی با
 خلق رانی آمله در شادی و غم
 که چه خود را زنده اصحاب دید
 که حرم در روس افتادی مقام
 چون بید آن خواب بیدار جهان
 یوسف تو نیستی در چاه او افتاد

در کلاس هر چه گویم پیش بود
 با مریدی چار صد صاحب کمال
 می نیاسود از ریاضت و زو سب
 بهم غیابان ام کشف هم هر اردا
 عمر عمری بود تا میکرده بود
 هیچ سنت ساز و نیک داشت او
 پیش او از خویش بی خویش آمدند
 در کرامات و مقامات تو می
 از دم او تندرستی یافتی با
 مقتدائی بود در عالم علم
 چند سبب ای همچنان در خواب دید
 سجده می کردی بتی را بر دوام
 کف در او او در یگانگی زبان
 عقبه دسوار در راه او افتاد

می نمانم تا ازین غم جان برم
 نیست یک تن در همه روی زمین
 گر کند آن عقبه قطع این جا بجایگاه
 در بماند در پس آن عقبه باز
 آخر الامران بدش اوستا
 می باید رفت سوی روم زود
 چار صد دم معتبر
 میزند از کعبه اقصای روم
 از قضا بود عا منظر
 دختر ترسا و روحانی صفت
 بر سپهر حسن در برج کمال
 هر که دل ز زلف آن دلدار است
 هر که لب لعل آن لب نهد
 چون صبا از زلف او مشکین سده
 هر دو همیشه زنده عشاق بود

ترک جان کفتم اگر ایمان برم
 کوندار عقبه در ره چنین
 راه روشن کرد دوش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود در روی دراز
 با خریدان گفت کارم او فتاد
 تا شود تعبیر این معلوم زو
 پیروی کردند با او در سفر
 طوف می کردند تا پای روم
 بر منظر شسته دختری
 در ره آلت صدم معرفت
 افتاد بے بود آما بی نوال
 از خیال زلف زمار است
 پای در ره نماناده سر نهاد
 روم از ان هندی صفت ^{جدید} برین
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر بروی عشاق افکنند
 ابرویشین باطانی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او در زیر زلف تابدار
 لعل سیرایش جهان فی تشنه داشت
 هر که سوی چشمه او تشنه شد
 گفت چون برد باشم نبود
 با چو چشم سوزنده شکل دمان
 چاه سیمین در زرخندان است او
 صد هزاران دل جو یوسف غرق خو
 کو هر خورشید در موی دست
 دختر ترسا جو برقع بر گرفت
 چون نمود از زیر برقع روی
 که چه سنج اینجاسری در پس کرد
 سدل لکل از دست از پای او فتاد

جان بدست غمزه با طاق افکنند
 دختری بر طاق او بسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره لبس آبدار
 نگر کسیستس هزاران داشت
 در دل او هر مژه صد دست
 از دهنش هر که گفت آگه نبود
 بسته زبانی چو زلف بر میا
 با چو عیسی سخن جان است او
 او فتاده در چه او سگون
 برقع سحر سید بروی دست
 بند بند سنج آتش در گرفت
 بست صد زمار از یک موی زوش
 عشق آن بست روی کار جویس کرد
 جای آتش بود بر جای او فتاد

هر چه بودس هر بسر ما بود شد
 سنج ایمان د او تر سانی خرید
 عشق بر جان دل او خیره گشت
 گفت چون جان رفت چه جای
 چون مریدش چنان دیدند ز آ
 سر بر کار او حیران شدند
 پند دادند بسی سومی اند
 هر که فرمان او فرمان می برد
 عاشق آنفته فرمان چون برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چو اشکی کان سب اختر در گرفت
 عشق او آن سب یکی صدش شد
 هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
 یکده مسخ خواب بودی نه قرار
 چون سب تاریک در شعر سیاه

ز آتش سودا دلس پر دود شد
 عاقبت بغر و خمت سواد خرید
 تا ز دل نو مید و از جان بر گشت
 عشق تر ساز او ده کار مشکل است
 جمله دهنستند کافاده است
 سرگون گشتند سرگردان شدند
 بودنی چون بود بهبودی اند
 ز آنکه در روس هیچ درمان نمی برد
 در د درمان سوز درمان چون برد
 چشم منظر دیوانس تازه با
 از دل آن پیغمبر در گرفت
 لاجرم یکباره کی از خویش شد
 خاک بر سر کرد ماتم در گرفت
 می طمید از عشق می مالید زار
 شد نهان چون کفر در زیر کنگار

گفت یارب اجم روزیت
 در ریاضت بوده ام سببایی
 با همچو شمع از سوختن تا بجم مانند
 با همچو شمع از آفت روزم میکنند
 جمله سبب در اینجا چون مانده ام
 هر دم از بصد سستی چون بگذرد
 روز و شب بیار و شب بودم
 هر که یک شب چنین روزی بود
 کار من وزی که می بردند
 یارب این چندین علامت است
 یازدهم سمع کردن سده
 سبب ازت سیه چون می او
 می بسوزم سبب از سودای عشق
 عمر کو تا وصف غمخواری کنم
 صبر کو تا پای درد من ششم

یا مگر سمع فلک اسوزیت
 انجمن است نشان ندهد کسی
 در حکم جز خون دل آجم مانند
 سبب همی سوزند در روزم میکنند
 پای تا سبب غرقه در خون مانده ام
 می نه اطم روز من چون بگذرد
 من بروز خویش سبب بوده ام
 روز و شب کارس حکم روزی بود
 از برای اشبب می ساختند
 یا مگر روز قیامت است
 یازدهم سبب در پرده شد
 در نه صد ره مرد بی بی روی او
 من نه اطم طاقت غوغای عشق
 تا بجم خویشتن زاری کنم
 یا چون مردان طبل مردان ششم

بخت کو تا غم دلداری کنم
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 پای کو تا باز جویم کوی یار
 یار کو تا دل دهد بر یک غم
 روز کو تا مال و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر رفت یار
 جمله یاران بدل داری او
 همنشینی گفت ای شیخ کبار
 شیخ گفتا سب از خون جگر
 آن در گفتا که تسبیح کجاست
 گفت تسبیح بیفکنندم ز دست
 آن در گفتا که ای پیر کهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن در گفتا بشما نیست

یار او عشق غم خواری کنم
 یا بجید عقل با خویش آورم
 یا بزیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کو تا با بزم بی روی یار
 دوست کو تا دست گیر یکدکم
 هوس کو تا ساز به سیاری کنم
 این چه عشقت این چه دردت این
 جمع کشت تن آن شب زاری او
 خیر این بود اسراغلی بیای
 کرده ام صد باغش ای بنخیر
 کی شود کار تو بی تسبیح است
 تا تو غم بر میان زمار است
 که خطائی رفت بر تو توبه کن
 تا بهم از شیخی و حال محال
 بکنضم درو مسلمانیت

گفت نبود کس شبانی ازین
 آن درگفتا که دیوتاه زد
 گفت دیوی کوره ما میزند
 آن درگفتس هر که گاه شد
 گفت من بس غم از نام و تنگ
 آن درگفتا که با یاران باز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن درگفتا که یاران تدیم
 گفت چون ترس آنچه خوشدل بود
 آن درگفت این زمان کن غم
 گفت سر پرستان آن نگاه
 آن درگفتا که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ نبود همراه من
 آن درگفتا بامید بهشت ...
 گفت چون یار بهستی روی هست

با چرا عاقق نبودم پس ازین
 تیر خذلان بردلت ناگاه زد
 کوبزن کوجت زیبا میزند
 گوید این مهربی کمر اه شد
 شیشه سالون شکسته سنگ
 ما سویم ماب بسوی کعبه باز
 هو بسیار کعبه ام در دیرت
 از تو بخورند دل مانده دوشیم
 دل ز رخ این آن عاقل بود
 در حرم بسین عذر خود بخواه
 عذر خواهم خوست دست از من برد
 مرد دوزخ نیست هر کو آگست
 هفت دوزخ سوزد از باغ من
 باز کرد تو به کن زمین کارز
 که بهستی بایدم این کوی هست

آن در کفتاکه از حق سرم دار
 گفت این آتش جو حق در من کینند
 آن در کفتش که روسا کن بسیار
 گفت جز کفر از من حیران نخواه
 چون سخن در وی نیامد کار کرد
 موج زن شد پرده دلشان چون
 ترک روز آمد چو بازین سیر
 روز دیگر کین جهان پر غم و
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف نشست بر خاک هستی
 قرب مای روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان
 بود خاک کوی آن بت بستر
 خویشتن را غمسی کرد آن نگاه
 زاهدان در کوی ترسایان نشست

حق تعالی را بچو د از صم دار
 من بخود تو غم از کردن نکند
 باز ایمان آورد و مؤمن بسیار
 هر که کافر شد از ایمان نخوا
 تن زدند آن حسرت از آن بیمار
 تا چه آید از پس پرده برون
 بهند وی سب با تیغ فکند سر
 یافت از سر شرمه خورشید نور
 باسکان کوی او در کار شد
 با چو مویش شد ز روی در کس
 صبر کرد از آفتاب بی او
 هیچ بزرگرفت سر زان آستان
 بود بالین آستان آن در کس
 گفت شیخ از چه کستی پیغمبر
 کی بود آن از سراب سر کست

کز بلفم سیخ است سر آورد
 سیخ گفتش چون ز بوم دیده
 یاد طوطی باز یا با من باز
 از سر ناز و تکبر در کز ندر با
 عشق من چون سر سهری ای نگار
 جان فشانم بر تو کز فشان با
 ای لب لفت زیان سود من
 که ز زلف خویش در باجم مکن
 دل آتش دیده خونبار از تو ام
 همچو باران آسک میبارم ز چشم
 روزگار من بشد در شطار
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 چند ناظم بردت در باز کن
 هر شبی بر جان مکن سازی نیم
 روی بر خاک است جان میدهم

هر دوش دیوانگی باز آورد
 لاجرم دزدیده دل دزدیده
 دشیا ز من سخن چندین مناز
 عاشق پیرو عشق میهم نگر
 یا سرم از تن بر پارسه بر آ
 که تو خواهی با بوم از لب جان همی
 روی گویت منزل مقصود من
 که ز چشم مت در خواجم مکن
 بیکیس و بصیر بیار از تو ام
 ز آنکه میجو چشم ایندارم چشم
 که بود غم سری بیاید روزگار
 دیده رویت دید دل در غم بماند
 یکدم با خویستن بن مساز کن
 بر سر کوی تو جان بازی کنم
 جان سرخ خاک از ان میدهم

افتاد از تو دوری چون کخم با
 که چه با چون ذره ام در خط سرب
 هفت کردون را بر ارم زیر سر
 میروم با خاک و جانی سوخته
 پایم ز عشق تو دور کل ماند است
 می براید ز آرزویت جان من
 دخترش گفت ای حرف روزگار
 چون مدس دست و مسازی مکن
 این زمان غم کفن ترا
 چون تو در پیری بیک نانی کرو
 کی توانی پادشاهی یافتن
 سیخ گفتا که بوی صد هندا
 عاشقی اچه جوان چه پیر مرد
 گفت دختر کردین کار درست
 هر که او هم نکات نویسن نیست

ذره ام به تو صبوری چون کخم
 و چه هم از روزنت چون افتاب
 که فرود آری بدین سر کشته سر
 ذلت من جانم هباز سوخته
 دستم از تو بر دل او مانده است
 چند با می گیش از من نهان
 ساکاری کفن کن سر ا
 پیر کشتی مقصد دل بازی مکن
 بهتر آید ز آنکه غم من ترا
 عشق در زیدن تو نتوانی برو
 چون بسیری نمان خواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زود تاثیر کرد
 دست باید پاک از اسیر
 عشق او جز رنگ بویی نیست

حلقه بر کوس تو ام ای سیتس
 گفت دختر که تو هستی مرد کا
 سجد کن پیش قرآن بسوز
 سیخ کفنا خمر کردم ختسیا
 بر جبالت خمر دلم خورد من
 گفت بر خیز و بیا و خمر کوس
 سیخ را بردند تا دیر مغان
 سیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 اتس عشق آب کار او برود
 ذره عقلش نماند و هوس هم
 جامی بست دست با ز جویی
 چون بیای باشد سراب عشق یا
 چون حریف زلف دندان دید سیخ
 اتس می از سوق در جانس فناد
 باوه دیگر بخوست و نوس کرد

حلقه از زلف در حلقم فکن با
 کرد باید چار کارت ختسیا
 خمر نوس دیده از ایمان بدوز
 باسه دیگر نندارم با سیخ کا
 وان سه دیگر نندامم کرد من
 چون بنوسی خمر آبی در خوس
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان آسن بی اندازه دید
 زلف ترساروز کار او برود
 در کسید آنجا یک جاموس هم
 نوس کرد و دن بید از کار جویی
 عشق آن ماهس کی صد صد با
 لعل او در حقه خندان دید سیخ
 سیل خونین سوی ترکانس فناد
 حلقه از زلف او در کوس کرد

قریب تصیف در دین یاد دست
 چون می از ساغر بناف آورید
 هر چه حفظ بود از یادش برنت
 نمر هر معنی که بودش از نخت
 سیخ چون دست عقیقش روید
 آن صنم دید می در دست
 دل به ادا دست از می خوردش
 دخترش گفت ای تو معنی دانه
 عاقبت با عشق نبود ساز کار
 که قدم در عشق محکم دار می
 با چو زلفم نه قدم در کاف می
 آفتد اگر تو بگف من کنی
 در نخواهی کرد اینج با افتدا
 سیخ عاشق کشته کار افتاده بود
 از زمان کاند سر مستی فرود

حفظ قرآن نیز از او ستاد دست
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 با ده آید عقل بر بادش برنت
 پاک از لوح ضمیر او بشت
 با چو دریا جان او بر سورد
 سیخ سد یکبارگی آنجا زد دست
 خوست تا دستی زنده بر کردش
 مدعی در عشق مسرر دکان
 عاشقی را کفر دارد پایدار
 نه هب این زلف جز دار می
 زانکه نبود عشق کار سر سری
 بمن ایندم دست در کردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قصابها ده بود
 کینفس او را سراسر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق ^{کرمست}
 بود بس گمنه در وی کار کرد
 گشت حیران شیخ شد از دست
 پیرامی گمنه و عشق جوان
 گفت بر طاقت شد مای ما هر دو
 که بت یاری نکستم بت پرست
 دختر س گفت این زمان مردنی
 پیش ازین عشق بودی خام جام
 چون خبر نزدیکت سایان رسید
 شیخ با بردند سوی دیرست
 شیخ چون در حلقه زنا نشد
 دل ز دین خویش تن آزاد کرد
 هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم
 پس کسان که ز خمر ترک دین کنند
 شیخ گفت ای خمر دلبر چه ماند

دل بباد از دست کلی زدست
 شیخ را گشت چون پر کار کرد
 مت عاشق چون بود رفته زدست
 دیگر س حاضر صبوری چون گوان
 از من بیدل چه میخواهے بگو
 پیش بت مصحف بسوغم مست
 خواب خوش من بادت که در خوردنی
 خوش بز می چون بخته کستی و اسلام
 کا بچنان شیخی ره ایشان
 بعد از آن گفت نه زنا بت
 خرقه را آتشی زد و در کار شد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یاد شد
 زین تر چه بود که کردم آن کنم
 بی کسی هم انجبا بت این کنند
 هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

هر خوردم بت پرتمیدم ز عشق
 خود چو من کس غائق و سید
 قرب پنج سال با هم بوده باز با
 چینه علم است ایچو خوان عشق
 اینمه خود رفت بر کوی اندکی
 چون بنای عشق تو بر اصل بود
 باز دختر گفت ای پیرا سیر
 سیم وزر باید مرا ای سخنبر
 چون نداری ز سر خود کی برود
 با چو خورشید بگرد فر دباک با
 سیخ گفت ای هر وقت سیمبر
 کس نه ارم جز تو ای زیبا بخار
 هر دم از نوع دیگر اند از ایم با
 در ره عشق تو هر چه بود رفت
 جمله یاران ز ما بر کشته اند

کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
 یا چو من سخن چندان سوا شود
 موج میزد در دلم در بای راز با
 سر نه غنای سیر کرد ان عشق
 تا تو کی خواهد شدن با من کج
 هر چه کردم بر مهید وصل بود
 من کران کانیم و تو بس فقیر
 کی سودی بی سیم کار تو چو زور
 نفقه از من ستان ای پرو
 صبر کن مردانه دار و مرد باش
 عهد نیکو میبری الحق بس
 دست ازین سیوه سخن خرد با
 در بر اندازی ز سر اندایم
 کفر و اسلام و زبان سود رفت
 دشمن جان من سر کشته اند

تو چنان ایشان چنین من چون کنم
 دوست دارم من ای غالی سرت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کابین اکنون ای تمام
 تا چو سالی بگذرد هر دو بس
 شیخ از فرمان جانان سرتافت
 رفت شیخ کعبه و پیر کباب
 در نهاد هر کسی صد شوک هست
 تو چنان ظن میبری ای سچکس
 در درون هر کسی هست این خطر
 تو ز شوک خویش اگر آنکه نه
 چون قدم در ره نهی ای مرد کاب
 شوک کش بت سوز در سودای عشق
 عاقبت چون شیخ دین رسوا بود

نه دلم ماند و نه جان من چون کنم
 با تو در دوزخ که میبود بهت
 دل بسوخت آنما را بر در او
 شوک با منی کن مراسلی تمام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانکه سرتا به جانان سرتافت
 شوک با تو کرد سالی خت یا
 شوک با بدیگرت یا ز نار بست
 کاین خطر آن پسر افتاد بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذور کیه م در ره نه
 هم بهت هم شوک منی صد هزار
 در نه همچون شیخ نور سودای عشق
 در میان روم سر غوغا نبود

درماندن مریدان شیخ و مهربت کردن کعبه

همت سینه اش جهان در مانده اند
 چون بیدند آن گرفتاری او
 جمله از سومی او بگرختند
 بود یاری در میان جمع است
 میرویم هر روز سومی کعبه باز
 ماهمه ما همچون تو ترسای کنج
 اینچنین تنهات بنزدیم ما
 یا چون تو اینچنین دیدن این چنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 سیخ گفت جان من بر لب بود
 تا مرا جان است در دم جای بس
 می نه انید از چه بس آن داده اید
 که شمار کار افتادی دمی
 باز کردید ای رفیقان عزیز
 که ز ما پرسند بر کویید راست

که فردماندن بجای مانده اند
 باز کردیدند از یاری او
 در غم او خاک بر بختند
 بیس شیخ آمد که ای رکار است
 چیست فرمان باز باید گفت باز
 خوش را حراب سوا می کنج
 با همچو تو ز نار بر بندیم ما
 زود بگریزیم از تو زین زمین
 تا به بنیم آنچه می بسنیم ما
 هر کجا خواهد باید رفت زود
 دختر ترسای روح فزای بس
 زانکه اینجا کار ما افتاده اید
 تا مد می بودی مراد هر غم
 می نه غم تا چه خواهد بود نیز
 کان ز با افتاده سرگردان

چشم چون جهان پر زهر ماند
 هیچ کافر در جهان ندید رضا
 زلف او چون حلقه جلقش فکنند
 که در او سر ز نشی گیرد کسی
 اندرین کان بن اردن سر
 این بگفت وی از یاران بتافت
 بسکه یاران در غمش بگویستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 چون رسیدند آن عزیزان با جرم
 سخیشان در دم تنها مانده بود
 سنج را در کعبه بایستی بود
 بود پس مننده و بس اهر
 سنج چون از کعبه سد سوی سفر
 چون مرید سنج باز آمد بجای
 باز پرسید از مریدان حال سنج

در دمان اثر دمای قهر ماند
 آنچه کرد این پیر اسلام از قضا
 در زبان جمله جلقش فکنند
 که درین ره آنچه بین افتد بسی
 کس مباد پس این خوف و خطر
 خو کعبه را سوی خود کان شتافت
 هر زمان از بس بهمی نگرستند
 مانده جان رختن دل در که از
 لب فرو بستند کس نکند دم
 دادندین بر باد و ترسا مانده بود
 در ارادت دست از کف دست بود
 زو نبود شیخ ماگاه تر
 او نبود آنجا یک حاکم مگر
 بود از شیخ ترهی خلوت سرای
 باز گفتند سخن حوال سنج

که قضا و اراجحه کار آمد بر
 روی شایک مویس بست
 عشق میبازد کنون بازلف حال
 دست کلی باز دست از عطا
 این زمان آنچه بسیار درد
 سیخ ما که چه بسی در دین خست
 چون هر یک این بکشید از شکفت
 با هر بیان گفت ای ترد منان
 یار کار افتاده باید صد همت
 که سما بودید یار سیخ خویش
 سمرستان باد خراین یاری بود
 چون نهاد آن سیخ بر زمار دست
 از بر سر عهد نمیبایست شد
 این یاری موافق بودن است
 هر که یار خویش را یاور سودد

وز قدر او اراجحه بار آمد بر
 راه ایمان ابد روشن بست
 خرقه کتبی محرقه حاشی حال
 خاکبانی میسکند این ساعت او
 بر میان زمار دارد چار کرد
 از کشتی بازمی توان شناخت
 روی چون زر کرد زاری در گرفت
 در وفاداری نه مردان از زمان
 یار باید چه چنین بر وز کار
 یاری او از چه گرفت یس
 حق گذاری وفاداری بود
 جمله از زمار میبایست بست
 جمله از زمار میبایست شد
 آنچه کردید از مافق بودن است
 یار باید بود اگر کافر شود

وقت باکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنک
 عشق را بنیاد بر بدنامی است
 جمله گفتند آنچه گفتی بد ازین
 غرض او کردیم تا با او بسیم
 زهد بفروسیم و رسوائی خسیم
 لیک رأی آندی شیخ کار ساز
 چون ندید از یاری ما هیچ سود
 ماهمه بر حکم او شستیم باز
 بعد ازین صحاب با گفت ای
 جز در حق نیستی جای شما
 در ظلم دستن در پیش حق
 تا چون دیدی سما بغیر
 که ز شیخ خویش کردید احترام
 چون شنیدند این سخن از عجز خو

خود بود در کار انی صد هزار
 جمله زد و بگرختند از نام و ننگ
 هر که زین سرکشت از حامی است
 بار با گفتیم با او پس ازین
 همنفس با حکیم با سادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسای خودم
 که ز بیک بیک کردیم باز
 باز کردند ما ما شیخ زود
 قصه بر گفتیم و نهفتیم باز
 که شمارا کار بودی بر خرید
 در حضور سی سر ابا پی شما
 آن کی بروی از ان دیگر سخن
 باز دادی شیخ را بی اظهار
 از در حق از چه میکشید باز
 بر نیار و ندیک تن سر زین

آن مرید پس زین مجلّت چه بود
لازم درگاه حق باشی هم ما
پیرین پوشی هم از کاغذ همه

کا چون افتاد بر خیزند زود
در زطلّم خاک بر پای هم ما
در رسی هم از بشیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم

جمله سوی روم رفتند از عرب
بر در حق هر یکی را صد هزار
با چنان تا چل شبار و ز تمام
از تضرع کردن انقوم پاک
سبز پوشان در فراز و در فرود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف
بعد چل سب آن مرید پاک باز
صبح هم با وی بر آمد شکبار
مصطفی را دید می آید چو ماه
سایه حق آفتاب روی او
میخرا میبتسم می نمود

معتکف گشته تنه پنهان روز
گاه زاری که شفاعت بود کا
سرنه بچیدند هر یک از مقام
در فلک افتاد جوسی صعب پاک
جمله پوشیدند در مغم کبود
آمدس تیر دعا بر به ف
بود اندر خلوت از خود رفت باز
شد جهان کشف بروی آنگا
در بر افکنده دو کیسوی سپا
صد جهان جان وقف می روی او
هر که میدیدس در و کم می نمود با

آن مریدان را چو دید از جایست
 رهشای خلقی از بهر خرد امان
 مصطفی گفت ای بهمت ریش بلند
 بهمت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق تا دیرگاه
 آن غنبار از راه او برداشتم
 کردم از بهر سعادت شبنمی
 آن غنبار اکنون زره بر خاست
 تو یقین میدانی که صد عالم کنایه
 بحر احسان چون را می روج زن
 ایند سه حرف بگفت از یار او
 حد از سادگی او می هوس شد
 با چنان نعره زمان بیرون فتا
 جمله اصحاب آگاه کرد
 رفت با اصحاب که یان دون

کای بنی الله دستم گیر دست
 شیخ ما که راه سدر است
 رو که سخت ابرون کردم ز بند
 دم نزد ما شیخ را در پیش کرد
 بود کردی و غنباری بس بسیار
 در میان ظلماتش ننگه استم
 منتشر بر روزگار او بهی
 تو پیشسته کنه بر خاستت
 از قف بگو به بر خیزد ز راه
 محو کرد آنده گناه مدوزن شاه
 در زمان غایب از دیدار او
 نعره زد که سماں پر جوش شد
 زاب دیده در میان خون فتا
 مردی داد و غرض راه کرد
 تا رسید آنجا که شیخ حو کبان

سیخ را دیدند چون آتش شده
 دیدند روشش را باز آمد ه ما
 هم فکند بود ما قوس از زمان
 هم کلاه کبر کی انداخت
 سیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجالت جامه بر خود چاک کرد
 گاه چون بر پشت خونین میفتاد
 گاه آتش پرده کرده درون رحمت
 حکمت و قرآن اسرار و خبر
 جمله بیا یاد آمد سن یکبارگی
 چون بحال خود فرونگریستی
 با چو کل در خون دل غمگشته بود
 چون بیدند همچنان اصحاب را
 پس احوال رفتند سرگردان همه
 سیخ را گفتند ای پرده راز

در میان بیقراری خویش شده
 با خدای خویش در راز آمده
 هم گسسته بودند نار از میان
 هم ز ترس آتش پرده خسته
 نخستین را در میان نور دید
 هم بدست عجز بر خاک کرد
 گاه دست از جان سیرین میفتاد
 که ز حسرت در تن احوال چو خست
 گسسته بودند از ضمیر سیر سیر
 باز دست از جهل و از بیچاره کی
 در سجده افتادی و بگریستی
 و ز خجالت در عرق لگشته بود
 مانده در اندوه شاد می بستلا
 و ز پی شکر از جان افشان
 میخ شد از پیش خورشید تو باز

کفر بخاست از ره و ایمان سخت
 موج زد ناگاه در یای قبول
 بر تو این سکر از عالم علمت
 منت یزد را که در دریای تار
 آنکه مانند در روشن آسای
 آتش آمد خانه چون بفرزد
 قصه گوئی میگویم این جایگاه
 سیخ غصه کرد و سد در خرقه باز

بت پرست دم سید زردان پرست
 سدر غمغما خواه کار تو رسول
 سکر کن حق را چه جای مایه
 کرد راهی همچو نور سید کار
 توبه مانند داد با چندین کنا
 هر چه باید جمله با هم سوزد
 بود شان القصه حالی غمزه
 رفت با صاحب تاسوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب کسب نجات

دید از آن پس دختر ترسا خواب
 آفتاب آنجا بکشد از زبان
 نهد به کیر و خاک او بیابان
 او چو آمد در ره تو از حجاز
 از رهس بردی براه او در راه
 ره ز نس بودی تو بس هم بیابان

کوفتادی در کنار آفتاب
 کز پی سخت روان هو این زمان
 ای پلیدس کرده پاک او بیابان
 در حقیقت توره او کیر باز
 چون براه آمد تو همراهی نامی
 چند ازین بی آئی اگر بیابان

چون بآمد دختر ترس از خوب
 در روش روی پدید آمد عجب
 آتشی در جان سرشش فتاد
 می نه است او که جان بیقرار
 کارش افتاد و نبودش همدی
 عالمی کا بنجانشان آه نیست
 زوق اسرار یکله از چون بود
 در میان آنهمه مازو طلب
 نغزه زن جامه در آن بیرون بود
 بادل پر در دو جان ناتوان
 با چو آبروی غم قهر در خون میبید
 می نه است او که در صحرا و دست
 عاجز و سرشته میباید زار
 راز میسفت ای خدای کار ساز
 مرد راه چون تو بی راره ز دم

نور میداد از دلش سخن آفتاب
 بیقراریش کرد در در آن طلب
 دست بر دل زد دل از دستش فتاد
 در درون او چه تخم آورد با
 دید خود را در عجایب عالمی
 کنگک بایه شد ز بان آگاه نیست
 از میان کیف و کم بیرون بود
 با چو باران اشک میر کجاست عجب
 خاک بر در میان خون بود
 از بی سنج و حیدان سرد روان
 دل هداد از دست بیرون میدید
 از که این سوی میباید که است
 روی خود در خاک میباید زار با
 عورتی هم مانده از هر کار باز با
 تو غم بر من که بی آکه ز دم

بحر قناریت را نشان چو سوس
 هر چه کردم بر من مسکین مکیر
 که بمیرم از کسی یاریم نیست
 شیخ ز اعلام دادند از درون
 آشنائی یافت با در کا ما
 باز کرد پیش آن بت باز شو
 شیخ حالی بازگشت از ره جو با
 جمله گفتند من سر بازت چه بود
 باز یک عشق بازی می کنی
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت
 شیخ و صحابش ز پسفتند باز
 زرد میدیدند چون زر روی او
 سر برهنه با برهنه جامه پاک
 چون بید آماه شیخ خویش را
 چون بر آماه در غشی جواب

من ندانستم خطا کردم سوئی
 دین پذیرتم برین بیدین مکیر
 حصه دیگر بجای خواهم نیت
 کاد آن دختر ترسانی برون
 کارش افتاد این زمان در راه
 بابت خود همم و بهر از سو
 باز شوری در مریدانش افتاد
 تو به چندین تک و نازت چه بود
 توبه پس تا نمازی می کنی
 هر که این بشنید ترک جان بگفت
 تا شدند آنجا که بود آن دل نوا
 کم شد در کرده کیسوی او
 بر مثال مرده بر روی خاک
 غشی آورد آن بت لریش را
 شیخ بر رویش فکند از دیده آب

چون نظر بر شیخ افکند آن نکا
 دیده بر عهد وفای او فکند
 گفت از تشویر تو جامم بسوخت
 بر فلکن این پرده تا که شوم
 شیخ بروی عرضه اسلام داد
 چون شد آنم روی از اهل عیان
 آخر الامر آن صنم چون راه یافت
 شد دلش از ذوق ایمان سست
 گفت شیخا طاقم کن کیت
 میروم زین جا که دان بر صداع
 چون مرا کوماه خواهد سب سخن
 این بگفت آماه و دست جان
 کت پنهان آفتابش زیر میخ
 قطره بود اندرین بحر مجاز
 جمله چون بادی ز عالم میروم

اشک میسبارید چون ابر بهای
 خویش را در دست پای او فکند
 پس ازین در پرده تو غم بست
 عرضه کن سلام تا در ره سوم
 غلغله در جمله یاران فتاد
 اشک باران موج زواند میسبار
 ذوق ایمان در دلش نگاه یافت
 غم در آمد کرد آن بی غم کس
 میخ ارمیح طاق در فراوان
 الوداع ای شیخ عالم الوداع
 عاجز غم غموم کن و خصم کن
 نیم جانی دشت با جابان فشانند
 جان شیرین زوجه شد ایدریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ماهمه هم میروم

انجمن افتد بسی در راه عشق
 هر چه میکویند درین ملک است
 نفس این اسرار تواند نمود
 این کجوس جان و دل بایستند
 جنک دل با نفس مردم سخت
 و چنین جایگی بایست کسوف
 شیخ را از رفتن او جان خست
 باریقان گفت شیخ غم زده
 کای فیقان حال ما را بسکری
 با سلاخین آغاز و این انجام عشق
 مرغ دم آمد که فتح زیر بال
 از جهان سوخی جان خواهم شدن
 باید اوان را بر از علم برفت
 قبر شیخ و قبر دختر ساختند
 پیوای عشق جانان خط خواند

این کسی اند که هست آگاه عشق
 رحمت و مهربی و مکر و این است
 بی نصیبی کوی نتواند ر بود
 نه بنقش آب گل بایستند
 فوحه در ده که ماقم سخت است
 بو که توان است ازین دریا ژرف
 دید را بر روی عالم بدوست
 خسته و سرشته و ماقم زده
 انجمن احوال ما را بسکری
 هر که خواهد که بود در دم عشق
 من نخواهم ماند بی او دیرال
 وز پی جانان و ان خواهم شدن
 شیخ از پی نیم روزی با هم رفت
 هر دو را پهلوی هم بستند
 عاشق معشوق را با هم بستند

چون دو عاشق دایماد هوس هم
 زان دو قبه آن دو یار درو مند
 زانکه آنجا ایزد از لطف و کمال
 چند فرسنگ آنچنان خرم بود
 کورسی آنجا پستی از خوشی
 کور این منزل تماشا قرار
 هیچ فصل از میوه خانی نیستند
 هر دو می آرند بار عاقبت
 در میان کعبه در هم تمام
 قصه عطا بر پاماه نیست

چون دو موزون دست در غم هم
 رست از آن حسرت دوسر سر بلند
 گرد پیدا چشمه آب زلال
 با همچنان جا بگیتی کم بود
 غرضه همچون بهت دلگسی
 چار فصل آنجا بیستی خرم با
 تانه پندار یک عالمی نیستند
 بولعج کجایت کار صادق
 شد زیارت کا خلق خاص عام
 صاحب نزد کس اگر نیست

قرعه افکنندن مرغان بجهت پیشوایی و بنام همه هدیه آمدن

چون شنودند این حکایت آنهمه
 بر دوسمیرغ از دل ایشان قرار
 غم ره کردند عزمی بس در دست
 جمله گفتند این زبان بار بنقد

از زمان گفتند ترک جان
 عشق در جان شان یکی شد همه
 ره سپردن با ابایستادند
 پیشوایی بایده اندر حل و عقد

تا کند در راه مار از سپهر
 و چنین به حاکمی بپیش کرف
 حاکم خود را بجان فرستد
 تا بود آن کزین میدان لاف
 ذره خورشید و الا او فتد
 عاقبت گفتند حاکم نیت کس
 قرعه بر هر کوفتد سرور بود
 چون رسید این سخن بگم گشت
 چون بدست قرعه شان افتد
 قرعه افکنند بس لایق فساد
 جمله در راه خود ساختند
 عهد کردند آن زمان کور بهر است
 حکم حکم اوست فرمان نیراهم

زانکه توان ساختن از خود سهری
 بو که بتوان رفت از بین مایه
 نیک بد هر چه بگوید آن گنیم
 کوی ما فتد مگر بر کوه قاف
 سایه سیمخ بر ما او فتد
 قرعه باید زد طریقی این است
 در میان کتیر این مهتر بود
 جمله مرغان شدند آنجا خموش
 دل گرفت آن بیقراران اقرار
 قرعه شان بر هر عاققتا
 که همی نرسد بود سر میا بستند
 بهم درین راه پیوای هر دست
 زود ریغی نیت تن جان نیراهم

تاج بر سر نهادن بهد و براه افشادن مرغان

تاج بر فرقی نهادن آن زمان

به بهادی چو آمد به سلوان

صد هزاران مرغ در راه آمدند
 چون پدید آمد سوزادی برآ
 هیبستی از راه برایشان افتاد
 برکشدند آنهمه بر یک دگر
 جمله دست از جهان بسته پاک باز
 بود در آهی حالی از سیر العجب
 بود خاموسی و آرمش درو
 طاری کفتا که ره حالی چراست

سایه بان مایه ماه آمدند
 النقیه آن کسروه برسد بجای
 اقسی ز راه حیران شان افتاد
 چه پروچه بال چه پا و چه سر
 بارایشان بس گران ره در آن
 ذره نه خیز و نه شایع
 نه قزایش بودند نه کامس درو
 بهدس کفت این ز غر و پاوست

بیرون آمدن بازید بسطامی در شب مهتاب

بازید آمد بسی بیرون ز شهر
 ماهتاب بود بس عالم فروز
 آسمانی پر نجوم از آسمان
 شیخ چند انبیا که در صحرا بگشت
 سوسوی دروی پدید آمد بزور
 با چنین در که که بارفت تراست

وز خود بس خلق خالی دید دهر
 شب سادگن از هر تو او همچو روز
 هر کی کار دگر را خواسته
 کس نمز جنبید صحر او دست
 کفت یارب دلم افشا و سوز
 اینچنین خالی بر ستاقان چراست

با تعلق گفتند که ای حسین راه
 عزت این چنین کرد قضا
 چون حریف عز او نور نهند
 سالها بر دند و دند شطار

هر کسی اراده نهد پادشاه
 کرد او دور باشد هر که را
 خافلان خفته را دور نهند
 آبی اراده بود از صد هزار

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت و هول بر تخت شدن پادشاه

جمله مرغان ز هول بیم راه
 راه میبردند و پایان مایه
 باد استغما جان شتی مرو
 در بیابانیکه طلاس فلک
 کی بود مرغ دگر که در جهان
 چون بر رسیدند آن مرغان
 پیش پادشاه آمدند از خود شده
 پس به و گفتند ای انبیا
 تو بسی پیش سلیمان بوده
 رسم خدمت هر سیر دانسته

بال بر پرتون بر آوردند آه
 درد میدیدند و در مان ناپدید
 کاسمان با پشت شکستی مرو
 پیچ میسجد در روی هیچ سنگ
 طاقت این راه هرگز کزین
 جمع گشته اند که یک جایگاه
 جمله طالب گشته و بخرونده
 با ادب نتوانش در یکجایگاه
 بر بساط ملک سلطان بود
 موضع این خطر دانسته

<p> هم فر از و سبب این راه دیدم ای ما این است کلین ساعت بنقده بر منبر بروی این جایگاه شرح گوئی رسم و آداب بگو هر کی اهت در دل مشکله مشکل دلجای حاصل کنجست چون سپریم از تو مشکلهای زانکه میدانیم کین راه دراز دل جو فراغ گشت تن در راهیم </p>	<p> هم بسی کس در جهان کب دیده چون تویی ما را امام حل و عقد پس بازی تو هم خود ما ز ادرا زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک میسبباید راه را فراغ و چون سپریم از تو مشکلهای بستریم این شبهه لهای خوش در میان شبهه پد نور باز بیدل تن سهر بین در که نهیم </p>
--	--

بر تخت آمدن همه سخن گفتن او

<p> بعد از آن همه سخن ساز کرد همه پادشاه چون بر تخت شد پیش همه صد هزاران شتر پیش آمد بلبل مفری به هم هر دو الحان یکسیدند آن زمان بر سر کرسی شد آغاز کرد هر که رویش در عالی بخت شد صفه دند از چیل مرغان سر تا کنند این هر دو تن مقرر هم غلغله افتاد از ایشان در جهان </p>	<p> بعد از آن همه سخن ساز کرد همه پادشاه چون بر تخت شد پیش همه صد هزاران شتر پیش آمد بلبل مفری به هم هر دو الحان یکسیدند آن زمان </p>
---	---

لحن ایشان هر که در کوس شد
هر کی را حالی آمد پدید ما
بعد از آن به بد سخن آغاز کرد

بیقرار و واله و بد پیش شد
کس نه با خود بودند و بخود پدید
برده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغی از بهر

طائر می گفتش که ای برده سوت
چون تو همچون مائی و ماهون ترا
چه کن آمد ز جان و بهم ما

تو بچه از ما سبق بر دی بحق
در میان ما تفاوت از چه خواست
قسم تو صافی و در دوان ما

جواب گفتن به او را

گفت ای طایر سلیمان نامی
ز بسیم این با فتم من نه بزرگما
کی بطاعت این بدست آرد کسی
گر کسی گوید نباید طاعت
تو مکن در کینفس طاعت را
تو بطاعت عمر خود میبر بر
چونکه مقبول سلیمان آمدی

چشم افتادست بر من بکیدی
هست این دولت همه از کین نظر
زانکه کرد ایس این طاعت بسی
لغتی بار در بر و هر ساعتی
بس منه این طاعت خود را بها
تا سلیمان بر تو انداز نظر
هر چه گویم بیست تر از آمدی

حکایت

زوی کی پر سید این کریمه است میبریم از جهل خود سودا در و در میان حقه مانده بستلا عقل را دل بخش جان با حال ده مغره میگردد او را بال پر تا تو باسی از همه در پس هم	نیم شب دیوانه خوش میگرد حقه بر بنهاده مادر او وان یکی بی پرده بود در صد بلا مغ همت را بمعنی بال ده پیش از آن از حقه بگیرند سر باز بال و پر بسوز خوش هم
--	---

حکایت

سخ حال او برون از حصر بود زود پیش بشر حافی آمدی در ملامت کردنش شافقی از تو داناتر نباشد آدمی پیش این سر پر بنه میاید کوی بر دم در احادیت سخن او خدا را به زمین دانند ولیک	حمد جنبل امام عصر بود چون ز فکر علم صافی آمدی چون کسی در پیشش برین یافتی گفت آخر تو امام عالمی هر که میگوید سخن می شنوی حمد جنبل چنین گفتا که من علم من زو به ندانم نیک نیک
---	---

ای به انصافی خود بخیر / یکدی انصاف ز نینان بگر

حکایت

<p>هندوان اباوشاهی بود پسر چون بر محمود بودند کس سب هم نشان شنائی یافت او روز در گریه و در سوز بود چون بر شد مالهای زار او خسر و هندوس گفت ای پادشاه اهل اہمیت جان دل درختانند مغ اہمیتان حضرت رسد برین که تو مردی بخین اہمیت نه</p>	<p>شد کرد در شکرم خود شد سلمان غایت آن پادشاه ہم زد و عالم جدائی یافت او سب ہمہ لان کرمان روز بود شد خیر محمود را از کار او ما من نمیکم ز بہر علم و جاہ سالها با سوختن درختانند ہم زد دنیا بر کندست و ہم درین دور شو کمال کہ کاہلیت نہ</p>
--	--

حکایت

<p>داند کہ گفتا کہ انصاف و وفا کر کسی بستاید ہم بر دروغ نیت آنکہ این سکن من بہ سود</p>	<p>چون بود در حضرت آن پادشاه از دروغی نفس تو گیر دروغ اینچنین از دروغ فر بہ سود</p>
--	---

<p> کودکی و بیداری غافلگی در جوانی سبب دیوانگی جان حریف در مانده تن گشته کی سود این نفس سک پیرا حال لاجرم بی اصلیت بندگی سک کند آخر کس دین سک فرنی میرود همی زانکه نفست روز خمر بر آست </p>	<p> بود در اول سحر بی اصلی بود در اوسط همه بی کس بود در آخر که پیری بود کما با چنین سمری بجهل آهسته چون از اول با باخ غافلست بنده دارد در جهان این سگی صد هزاران ل مبر از هم همی با وجود نفس بودن ناموست </p>
--	--

حکایت

<p> سائلی گفت من که رزمی کوی باز چه عجایب دیدم در زیر خاک کاین سک نفسم هم این سبب یکدم فرمان یک طاعت نبرد </p>	<p> یافت مردی کورین سمر دراز تا که سمری کور کندی در مغا گفت بنکر زین عجب ترحمت حال کور کردن دید و یک ساعت نبرد </p>
---	--

حکایت

<p>این جهان که پر شود از کافران</p>	<p>یک شبی عباسه گفت ای حاضران</p>
-------------------------------------	-----------------------------------

پس همه از ترک مائی بوفصل
 تا شود این کافر یک زمان
 ماهمه در حکم نفس کافریم
 کافرست این نفس با فرمان چنین
 دل سواری مملکت آمد مقیم
 اسب چند انیکه میتازی سوار
 هر چه دل حضرت جانان گرفت
 هر که این سگ انهد بند کردن
 هر که این سگ از بون خویش کرد

از سر صدق کنسند ایمان متعجب
 یا مسلمان یا میمیرد در میان
 در درون خویش کافر بودیم
 کشتن او کی بود آسان چنین
 روز سب این نفس سگ اندیم
 وز پی او میدو و سگ سگ سگ
 نفس از دل نیز صد چندان گرفت
 خاک او بهتر ز خون دیگران
 کرد گفتس دنیا به چکس

مناظره پادشاه با مرد زنده پویش

زنده پوشیده میشد مرد در راه
 گفت من بریا تو بان امی زنده پوش
 که چه مارا خود ستون راه نیست
 زانکه جانست فوقین کسناخته
 و نهی بر تو نشسته امی ای سیر

ناگهان او را بیدان پادشاه
 پیر گفت ای بخیرترین زن جموش
 کانکه او خود راستودا گاه نیست
 نفس تو از تو خوی بر ساخته است
 تو شکی در زیر بار او آسیر

بر سر تانفسا کرده روز و شب
 هر چه نفس را بدتر ای سحر کس
 لیکن چون من سر دینش بنام ختم
 چون خرم من نفسشستم درو
 چون خرم بر تو میگردد و آ
 ای گرفته بر سگ نفست خوشی
 آب تو آن کشش سہوت برد
 این دو صد چندین پاد و لکنه
 روز و شب پیوسته لگو میرسد
 چون در اید آنهمه سوی سہا
 خوش خوشی نفس سگ بر سختی
 چون در اید در تو شاختم
 کز ہم اینجا جدا خواهد شد

تو با او فتاده در طلب
 کام ناکام آن توانی کرده پس
 نفس خود را من خرم خود ساختم
 نفس سگ برکت من استم برو
 چون منی بهتر ز چون تو صد سہا
 در تو افکنده ز سہوت آلتی
 از دلت دین از منت قوت برد
 سر بر سر جل را جا کردند
 یعنی از پس سیر ما در میرسد
 ہم تو باز افتی و ہم نفست ز راه
 عشرت با او ہم بردختی
 تو جدا افتی ز سگ سگ تو ہم
 بس بفرقت مبتلا خواهد شد

مناظره دور باه در سکار گاه

آن دور و به چون بهم میبردند

پس بعشرت جفت یکدیگر رسیدند

آن دور و پناه از هم افکند باز ماکی با هم رسیم آخر بکوی در دوکان پوتین روزان	خسروی در دست شد با بوزوان ماده میگفتن بزکی خفته چون گفت اگر مارا بود از شمشیر
---	---

عذر آوردن مرغ دیگر

راه بر من میزند وقت حضور در طم از عین او افتاد شور وز می معنی صیاتی باشدم	طائر می گفتس که ابلیس از غرور من چو با او بزمی آیم بزور چون کنم کزوی نجات باشدم
---	---

جواب دادن ۶۶

از برت ابلیس بگیرند بتک ما وز تو یک یک آن روز ابلیس وز تو صد ابلیس آید و استلام سر بر قطع شیطان آید مانگوید سنجکس با تو سخن	گفت آید پستت این نفس سگ عشوه ابلیس از تلبیس تست گر کنی یک آرزوی خود تمام کاشن دنیا که زندان آید دست از قطع او کو ماه کن
---	---

حکایت

کرد از ابلیس بسیار کله	نافلی شپس آن صفت
------------------------	------------------

<p>گفت ایستم زو از بلیس او مرد کفتم ای جوان مرد غمخیز خسته دل بود از تو و آرده بود گفت دنیا جمله اقطاع منست تا بجو او را که غم راه کن من بنشین میکنم آهنگ سخت هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام</p>	<p>کرد دین با بر دم چون آب سیاه آمده پیش ازین بلیس نیز خاک از ظلم تو بر سر کرده بود مرد من نیست آنکه دنیا دست دست از دنیای من کوی ماه کن ز آنکه در دنیای من زد جنگ سخت نیست با او هیچ کارم و استلام</p>
--	---

حکایت

<p>مالک دینار را گفت ای غمخیز گفت بخوان خدا مان میخورم دیوانه بر دو لاهولیت نه در غم دنیا گرفت آرمی گریه افتم که دنیا کن نشمار چون بود اوی که تو هر دو لکنه ای غفلت غرقه دریای آرز</p>	<p>می غم حال تو چونی تو نیز پس همه فرمان شیطان میرم در مسلمانان بجز قولیت فی با خاک بر فرقت که مردار آمدی این زمان میسکو میت بر آ کی توانی داد نفس آسان ز دست مینداهم گر چه میمانی تو باز</p>
--	---

هر دو علم در لباس تغزیت
 حب دنیا ذوق ایمان است
 هست دنیا آشیان حرص و آز
 گاه قارون کرده قی بگفته
 حق تعالی گفت لاشی نام او
 ریخ این دنیا می دون تا کی ترا
 تا مانده روز سب حیران دست
 هر که در یک ذره لاشی کلم شود
 هر که او پیوست در لاشی آدمی
 کار دنیا چیست بیکاری همه
 هست دنیا آتش آتش خسته
 چون بود این آتش سوزنده
 همچو سیران چشم ازین آتش بدو
 هر که چون پروانه سدا آتش است
 این همه آتش ترا از پیش و پس

اشک میبارند و تو در عصیت
 آرزو و آرزو هم جانان است
 مانده از غم و آرزو غم باز
 گاه شد او شایسته دست
 تو بجان آن بخت در دردم او
 لاشی نابوده زین لاشی ترا
 تا دهد یک ذره ات زین لاشی دست
 کی بود ممکن که او مردم شود
 او بود صد بار از لاشی کمی
 چیست بیکاری گرفتاری
 هر زمان خلق دگر را سوختند
 شیر مردی که از او گیری گریز
 در نه چون پروانه با آتش بسوز
 سوختن را ساید آن مغرور است
 نیست ممکن که نسوزی یک نفس

درنگرنا هست جای آن ترا | که چنین آتش بسوزد جان را

حکایت

<p>نیم خستی زیر سر نهاده بود دید ایلیس لعین بالای سر گفت خستم زیر سر نهاده خویش آورده در سلاک من روی مانند بر خاک غم خوب کرد من کنون رفتم تو سر خوش کج رفت خست بر خستی هر باید نهاد چون همه از هم فروماندند تو دکان ایستاده بالای ما هم ز ساگرد رسن تاب آمده چند کیری این رسن کرد جبران</p>	<p>عیسی مریم بخواب افتاده بود چون کشاد از خواب عیسی یک نظر گفت ای ملعون چرا ایستاده تا تصرف کنی در ملک من عیسی از زیر سرش بر تاب کرد چون فلکند آن نیم خست ایلیس گفت چون بسختی خود خواهی رفت چند ازین بر هم نهاد انبیا چون نچنید کردند کار ای در خیر همه باب آمده چون گذر خیر آمد جاودان</p>
---	---

۱۱۵

حکایت

خواجه میگفت در وقت نماز | کای خدا رحمت کن من کارم بساز

<p>گفت حمت می نویسی زود ازو از تخم می خرمی به زمان چار دیوارش بزرگن گشته رحمت اینجا کی بود بر کوی رست جای حمت داری آخرش هم انگلی تو جای حمت داری یکنفس نماید اینجا روی تاشوی فایغ جو مردان از همه</p>	<p>این سخن دیوانه بشنید ازو تو زنا ز خود بکنج در جهان منظری سر بر فلک افراشته ده غلام دده کنیز استاده نیک بنگر تا تو با این کار و پا گر چه من یک کرده قیامت داری تا نکرد از ملک مال روی روی این ساعت بگردان از همه</p>
---	--

حکایت

<p>مردی را در نزاع کرده اند روی روی گردانید باستی تمام روی اکنون چون بگردانده بود او جنب میرد ازو پاکی جوی عشق زر چون مغز شد در پوست همی کل خندان نه بتوا غم نداشت</p>	<p>پاک دینی گفت مستی حیل جوی پیش ازین این سخن در ابرو دم برک ریزان سناختن از چه بود هر که این لحظه گردند روی دیگری کفنا که من زرد و ستم که مرا چون گل زری نبود پست</p>
--	--

عشق دنیا و زر دنیا مرا
 گفت ای از صورت حیران کنده
 روز سب تو روز کوری مانده
 مرد معنی باس در صورت مسخ
 زر بصورت سنک کرده زینک
 روا که چه در عجایب صورت است
 نه کسی از زر تو یار است
 تا تو یک چو زردی رویش را
 تو بهستی زری با خلق دوست
 ماه نو زد دکان میسباید
 ای هم چیز بجز پستی داده
 لیک صبر هست تا در زیر آرد
 غد نیائی بیاید دینت نیز
 تو زلفت جوئے اندر مشعله
 نفقه کن چیزی که داری چاره

کرد پرده عوی و بمعنی مرا
 از دولت صبح صفا پنهان کنده
 بسته صورت چو موری مانده
 چیت معنی اصل صورت مسخ
 با چو طفلی مبتلا کستی بزنگ
 هم برای قفل فرج ربه است
 نه ترا هم نیز بر خور دار است
 گاه او را خون هی که خویش را
 داغ بر پهلو د پستانی از دست
 چه دکان مزدی ز جان میسباید
 بس چنین دل بر همه بنهاده تو
 نزد بانگ در کشد این روز
 دین بد نیار است باید العیز نیز
 چون نیاید بر تو افتد و لوله
 لن تهالوا البر حتی تنفقوا

چون تیر در دست جان نتوان کند
آن پلاست خود بسوزد حق سنا
هر که صید ای خود شد وای او
داد و حرف آمد الف و اد بغلام
و او را اندر میان خود تیر

مال ملک و این آن نتوان کرد
تا کی این تندویر با حق هم کباب
کم شد در وای سر تا پای او
هر دو را در خاک و خون سنی مقام
پس الف را بین میان کنجا ز

حکایت

نوع بیدی داشت اندک مایه زره
سیخ نمیدت چیزی می گفت
و ادی شان پیش آمد بسی
آن هرید راه و هر راه
مرد کفتا چون شده پیدادورا
کفت معلومت بیفکن کان
وارث او را بود آن ز رحلال
ای بزرو سیم عز بفرخته
چون برین ره می گنج موی سر

دست پنهان با خود از بخش مگر
با چنان میدت آن زرد نهفت
اشکارا سد دران و ادی دورا
هر دو میرفتند با هم در سفر
از که این ره رویم اینجا کجا
پس بهر ای که خواهی رو روا
او بماند در غم زرد و وبال
دل عشق زرد چو سیم فرخته
نیت کس تا بسنج روی ز

کردم در ره نهی تو تا سپهر مور
از سر موئی بکس بر ندت بزور

حکایت

<p>نیز فهم وزیر کت بسیار دن سال تا سالش همه تحصیل بود که جز تعلیم و تکراری نداشت زانکه الحق نیز افتادش برو هم سخن با او در کون داشتی عالم آرائی عجایب کرمی لطف در لطف فتوح اندر فتوح هم بر عثمانی قسم کرده بند کشته آلوده در خون میزدی این زمان شاکردی این من گم بر ره شاکرد خواهیم او فتاد از کجا آورد آتش این کمال زانکه صاحب دولت می بر من کند</p>	<p>بود بر نانی بغایت کاروان روز سب پیوسته درین تحصیل بود با هر خلق جهان کاری نداشت بود الحق چشم استادش درو هم ز ساگردش افزون داشتی تینک چشمی لبری جان پرور صورت از پای نامستور هم بسیرنی سکر کرده بند از دو چشمش تیر باران میزدی در جهان استادیت اکنون گم گر بگوید در عشقم او ستاد کرد از ان کودکی طلبکاری حال گفت ساهای اندو شیون کند</p>
---	--

صوتی گفتش که خون بوده
 پیر باید راه بنماید ترا
 چون تو هرگز راه شناسی جا
 هر که شد در ظل صاحب دولتی
 هر که او بادولتی پیوسته

دایما در سرگونی بوده
 در همه کاری پناه آید ترا
 بی عصا کسی توانی بر در
 بنوشد در راه هرگز خجلی
 خار در دوش همه کله سینه

حکایت

گفت مجنون در همه روی زمین
 من نخواهم آن سرین هیچ کس
 خوشتر از صد ملک و تمام
 که ترا سگی زنده معشوق
 بزیب خود با تو کنم ای عزیز
 چون که برق غرت آمد آشکار

هز زمان بر من کنند ای فرین
 بیخ من شنام لیلی بادوس
 بهتر از ملک و دو عالم نام او
 به که از غیر می که آری بدست
 در بود خواری چه خواهی بوده نیز
 پس بر او از همه جانها دمار

فرد سخن بر اوران یوسف را

یوسف کاخچم سپندش سوختند
 مالک مصرش چون زبیران میخیزد

ده برادر خویش می بفرختند
 آن خط هر غدر بر یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف با دردم
 روی یوسف باز می نشناختند
 یوسف صدیق گفت ای مردمان
 جمله عبری خوان بدند و بخت بسیار
 خط ایشان یوسف ایشان را بدتر
 فی خطی ان خط توانستند خوانند
 جمله از غم در تأسف مانده اند
 گشت شد حالی زبان انهمه
 گفت یوسف کوی یابیش شدید
 جان یوسف بخواری بوخته
 یوسف چون با دردم خواهد شد
 تو با خبر هستم که او کرده است
 چون نکه کردند کسیر غ زار
 هر چه ایشان کرده بودند انهمه
 جان انم رخان ز تشویر حیا

ده برادر آمدند آنجای گاه با
 خویش را در پیش او اینها خستند
 من خطی دارم همی شب سری
 شادمان گفتند بسیار خط بسیار
 لرزه بر اندام ایشان افتاد
 فی حدیثی نیز تالاسه اند
 مبه تسلای کار یوسف مانده اند
 در تحمیر ماند جان انهمه
 وقت خط خواندن چراغش شد
 دانکه او را بر سری بفرخته
 پیش او پیش که خواهد شدن
 سوی او خواهی شدن بر زمین
 در خط آن رقعۀ پر عتبار
 بود کرده نفس با پایان همه
 شد فنای محض تن سه تو تیا

چون شدند از کل کل پاک آنمه
 باز از سر سبزه تو جان شدند
 کرده و نا کرده دیرینه شان
 چون که کردند آن سیرغ زود
 در تحیر جمله سرگردان شدند
 خویش را دیدند سیرغ تمام
 چون سوی سیرغ کردند ی نگاه
 در بسوی خویش کردند ی نظر
 آنمه غرق تحت مانده اند
 چون نه استند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی در خواستند
 بی زبان آمد از آن حضرت خطاب
 هر که آید خویش را بنید در و ما
 چون سما سیرغ انجبا آید
 که چه بسیاری بسر کرده آید

یافتند از نور حجت جان بهم
 باز از نوعی دیگر سیرغ شدند
 پاک گشت و محو شد از سینه شان
 بسیک این سیرغ آن سیرغ بود
 باز از نوعی دیگر حیران شدند
 بود چون سیرغ سیرغ مدام
 بود آن سیرغ این سیرغ ز راه
 هر دو یک سیرغ بودی که گذر
 بی تفکر در تفکر مانده اند
 بی زبان کردند از حضرت سوال
 حال مائی و منی در خواستند
 کی بود این ذره چون آن افتاب
 جان متن بهم پیش آید در و
 سی درین آینه پیدا آید
 خویش می بینید خود را در آینه

با چکس را دیده بر ما کی رسد
 هر چه دانستی و دیدی آن نبود
 آنهمه او یکبار از پس کرده اید
 وادی ذات و صفت او دیده اید
 چون سما سخن حیران مانده اید
 با بسیرتخی او او لی تریم
 محو ما کردید در صد غم و آواز
 تا که میرفتند و می گفتند سخن
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

چشم موری بر شریا کی رسد
 آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
 دین همه مردیکه هر کس کرده اید
 جمله افعال ما بکنیده بود ما
 بیدار و بصیر و بجان مانده اید
 زانکه سیرت حقیقی کوهریم
 تا با در خوش تن یا بید باز
 چون رسیدن خود نه سر بود نه
 رهبر و رهرو ماند و راه شد

حکایت

گفت چون اسی فرست
 عاشقی آمد مگر چو بی بدست
 بس زبان کباب همچون آشی
 و نکهی می گفت می گوید راست
 آنچه گفتم آنچه بسنیدی همه

گشت آن حلاج کلی سوجنت
 بر سر آن مشت خاکستر گشت
 باز میسورید خاکستر خوسه
 کانه میزد او انا الحق او بجا گشت
 و آنچه دانستی و دیدی همه

انهمه جز اول افسانه نیست
اصل باید اصل مستغنی پاک
است حورش حقیقی بر دوام

مخوشه جانان درین ویرانه نیست
که بود فرغ و اگر نبود چه پاک
کونه ذره ماندند سایه و استلام

مقالات در بیان فنا و بقا گوید

چون برآمد صد هزاران قرن پیش
بعد از آن مرغان نادیده هر سر
بعد از آن مرغان فانی را بناز
چون همه بخویش بخویش آمدند
با همچنان کاوازدورت از نظر
لیک از راه سوال اصحاب ما
از کجا اینجا توان پرداختن
نیست هرگز که نوست و گره من
ز آنکه هر اربقا بعد از فنا
تا تو هستی در وجود و در عدم
منزلی دورست از جان برهن

قرنهای پنج زمان پس پیش
جمله حیران ماندند بی خبر
در فنا می کل بخود ماندند باز ما
در فنا بعد از بقا پیش آمدند
شرح او دورست از وصف خبر
سخ جاستند از بقا بعد از فنا
تو کتانی باید او را ساختن
زان بقا و زان فنا کس سخن
آن شناسد که بود او را سزا
کی توانی زود دران منزل قدم
چون جوهرت گشت غم راه کن

آ ازین منزل به این منزل سی
 کار می بینم بسی در ره ترا
 درنگی تا اول و آخر چه بود
 لطفه پرورده با صد تن و ناز
 بعد از آتش محو کرده مرکب کل
 باز گردید او را خاک راه
 پس میان این فنا صد گونه را
 بعد از آن او بقائی داده
 توجه دانی تا چه آید پس تو
 تا نیایی در فنا کم کاستی
 اول اندازد بخواری در رهت
 نیت سوا هست از پد درید
 تا نگرود جان تو مردود است
 تا نگرودی محو خواری و فنا

جان فشانی در ره بیداری
 خواب چون میآید ای بله ترا
 که با حق درانی این چه بود
 آتش هم عاقل و هم سگاز
 که نهد عزت در افکنده بدل
 باز کرده فانی او را چند گاه
 گفته تا گفته با او سد باز
 عین عزت کرده روی عین بل
 با خود ای آتش فرو اندیش تو
 در بقا هرگز نه بینی راستی
 باز بردار و بعزت ماکت
 تا تو هستی هست در تو کی رسد
 کی شود مقبول شاه انجای گاه
 کی رسد اثبات از عزت و بقا

حکایت

پادشاهی بود علم زان او
 بود در فرمان همی اسکندری
 جاه او در رخ نهاده ماه را
 دست آن خسرو یکی عالی وزیر
 یک پسر داشت آن وزیر پسر
 کس بر نیامی او پسر گزید
 از نخورد بود آن دلفروز
 که روز آماه پید آمد می
 بر نخیزد در جهان خسروی
 چهره دست آن پسر چون آفتاب
 در میان آفتاب ستانسی
 ذره او فتنه مردم شد می
 چون ستاره مینماید در جهان
 زلف او بر پستی او سر ناز
 هر گن از طره آن سیمان

هفت کشور جمله در فرمان او
 قاف تا قاف جهان شکر می
 ماه در رخ خاک راه انج راه
 در بزرگی خورده دان خورده کبر
 حسن عالم وقف رویش سهر
 هیچ زیبا نیز چندان غناید
 هیچ نتوانست بیرون برو
 صد قیامت آشکار آمد می
 تا ابد محبوبت سر ز آمد
 طره شبرنگ او چون مکناب
 بود همچون ذره شکل دهنسی
 درد دهنسی می ستاره کم می
 سی مروان ذره چون باستان
 در سر افزای بیس افتاده بان
 صد جهان جانز ابیکدم صف

زلف او بر رخ بسی منصوبه دست
 بود بر شکل و هانس ابروی
 ز کس فسونگرش در دلبری
 لعل احمر چشمه آب حیات
 خط سبزش سرخ روی جمال
 مشک خالش نقطه جیم جمال
 شرح زیبایی آن زیبا بر
 شاه از ولقصه مست شد
 پادشاهی که چه عالی قدر بود
 شد چنان مستغرق عشق لبهر
 بی قرارش بود بی او کنیفس
 روز و شب او نیا روی می
 تا بس بنشانندی و روز دراز
 چون سب با یک گستی اسکار
 آن لبه خواب رفتی پیش شاه

در سر میموی صد آنچه بود دست
 کس کجا دست آن کماز بازو
 کرده از هر یک قره صد سامی
 چون سگوشیرین سر بر زینت
 طوطی احمر چشمه آب زلال
 ماضی مستقبل از روی کرده حال
 کرد هم سهری کجا آید لبهر
 وز بلای عشق او از دست شد
 چون هلاک از غم آن بد بود
 که وجود خود ندانستی خسر
 فی زمانی صبر بودش زمین بس
 مونس او بود روز و شب اسمی
 راز می گفتی بر همه جبهه باز ما
 شاه را فی خوابی دی فی قرار
 شاه میکردی بروی او نگاه با

در فروغ نور شمع دلستان
 شه در آن مح روی می نگرستی
 گاه گل بر روی او فشانده می
 که ز در عشق چون باران میخ
 گاه با آن ماه چینی ساخته
 کی توانست آن پسر دینمست
 که بر رفتی یکدم از پیرانش
 خواستی هم مادر او هم پدر
 یک شان هره نبود از بیم شاه
 بود در هم ایکی شهر یار ص
 آن پسر شد عاشق دیدار او
 یک شبی با او نشستی ساز کرد
 از نهان بی شاه با او درت
 نیم نیم چون نیم مسمی پادشاه
 آن پسر راحت به چرخ نیت

جمله شب با خفته بودی سپان
 هر دمی صد کونه خون بگریستی
 گاه کرد از موی او فشانده می
 بر رخ او نیک رانده می بیدریغ
 گاه بر روی سقمم برداختی
 ز آنکه بود از بیم خسرو پای بست
 سه ز غیرت سر نمکندی از تنش
 آدمی بینند روی آن پسر
 تا برین قصه آمد دیر گاه
 دختری خورشید همچون نگار
 با چو آتش گرم شد در کار او
 مجلسی چون روی خوشش آغاز کرد
 از قضا ما بود آن شباهت
 دستند در کف بخت از خواب
 عاقبت آنجا که بود آنجا نیت

دختر می با آن لبش بسته دید
 چون بیدار خال شاه نامور
 مست عاق و نگهی سلطان
 ساه با خود گفت با چون من ساهی
 در مکافات من این میکنند
 هم کلید کنجهاد در دست اوست
 هم مرا هم زانو هم هم هم
 چون نشینند با کدایی در میان
 این بگفت هر کرد آن شهر یار با
 سیم خام او میان خاک راه
 بعد از آن فرمود تا دارش زنند
 گفت اول پوست از وی کپسید
 تا کسی گوشت اهل پادشاه
 در رعب و دندان پسر از خوارزا
 سد وزیر آگاه از حال پسر

هر دورا با هم می پوسته دید
 آتش غنیمت فتاد در جگر
 چون بود معشوق او بادگیری
 چون کزیند دیگری این ابلهی
 گویند الحق که شیرین میکنند
 هم سرفرازان عالم هست اوست
 هم مرا هم در هم هم هم هم
 زو سپرد از هم همین ساعت جهان
 تا بستاند آن پسر استوار
 کت همچون نعل حمام از چو شاه
 در میان صف با آتش زنند
 سر نکون آنکه بد این کسید
 تا دم آخر کس نکند نگاه
 تا در آوینند در حالس ز دار
 خاک بر سر کرد ایجان پسر

این چه خندان بود که در دست
 بود آنجا ده غلام پادشاه
 آن وزیر آمد دلی پرورد و داغ
 گفت ایست است است این سباده
 چون سوده بسیار شاه هم داد
 هر که اورا کشته باشد بشکی
 در زمان از ما بریزد جوی خون
 خونی آورد از زندان وزیر
 وان پسر اگر دور پرده نهان
 شاه چون هشیار سرد روز در
 وان غلامان آنجا اندان پادشاه
 جمله گفتند که کردیم استوار
 پوست کردیم سر تا پا برون
 ساه چون بشنید این پستخام
 هر یک را داد فاحش خلعتی

چه قضا بود آنکه دشمن رسد دست
 غم کرده تا کنند او را تبا
 هر یکی را داد در شب حیران
 دین پسرانیت چندانی کنان
 هم پشیمان کرد و دو هم بقید
 ساه از صد زنده نگذار دیکی با
 پس کند از دار مارا سگون
 باز کردند پوست از وی همچو سیر
 تا چه آید از پس پرده بران ما
 همچنان میسوزند از خشمش حکم
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا
 در میان صف باز آرس بدار
 بر سر دارست اکنون سر سگون
 ساه سداز پاسخ این ده غلام
 یافت هر یک منصبی و رعیتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
 تا ز کار این پلید نابکار
 چون شنید این قصه اهل شهر او
 کوهستی دیدند در دم شوق خون
 از که و چه هر که دیدس انجمنان
 روز تا شب با هم آن ماه بود
 بعد روزی چند بدلد از خویش
 خشم او کم گشت غمگس زور کرد
 پادشاهی با چنین یوسف
 شاه بوده از سراب صفت
 عاقبت طاقت ماندس کلفس
 جان او میسوخت از درد فراغ
 در پشیمانی فروشد پادشاه
 فی طعامی خورد زان پس غمگس
 چون در آمد سر بان سد سهر پای

خوار بجزه ارید بردارس تباہ
 عبرتت کیرند خلق روزگار
 جمله مادل در درک از قهر او
 پوست از وی برکت میدگون
 با سحر باران خون کرسی در نهاد
 سهر بر در دو در بیغ و آه بود
 سه پشیمان گشت از کرد از خویش
 عشق ساه سیر دل امور کرد
 روز و شب بسته با خلوت خویشی
 در خمار هر چون ماند شست
 کار او پوسته زاری بود و سب
 گشت بجهت برقرار از استیاق
 دیده بر خون کرد و سر در خاک راه
 در رسید از چشم خون افسان خواب
 کرد از غمبار خالی زیر دار کا

رفت تنها ز بردار آن پسر
 چون نیک یک کار او یاد آمد
 بردل او در دبی اندازه شد
 بر سر آن کشته مینالید زرا
 که شمار آنک او کردی کسی
 جمله تب بود تنها تا بروز
 چون نیم صبح کستی آشکار
 در میان خاک خاکستر شد
 چون بر آمد حل سباروزی تمام
 در فرو بست و بزیر دار شد
 کس نه است آن زهر در حل روز
 از پس حل روز آن بخورد و خوب
 روی همچون ماه او در گشت سرف
 شاه گفت ای لطیف جان فری
 گفت در خون ز آن سنا تو ام

یاد می آورد کار آن پسر
 از بن هر موی فریاد آمدش
 هر زمانش ماتم نو تازه شد
 خون او بر روی میجالیب زار
 بیست بودی از صد بار آن بسی
 با همچو سمعی در میان تنگ و سوز
 برو نایق خویش رفت شهر یار
 در مصیبت هر زبان بر ترشید
 با همچو موئی شده عالی مقام
 دانکه از تیمار او بیمار شد
 تا کشاید در سخن با شاه لب
 آن پسر دید یک ساعت بخوب
 از قدم در خون نشسته تا بفرق
 از چه تو غرق بخون سر تابهای
 اینچنین از بیوفائی تو ام

باز کردی پوست از من بکیناه
 یار بیا خودت این کند
 من چه کردم با تو بردارم کنی
 روی اکنون می بگرداغم ز تو
 شاه چون بشنید زوی انجوب
 سوغالت بر جان و دوش
 کشت او دیوانه و از دست شد
 خانه دیوانگی در باز کرد
 گفت ای جان دل بیا صلح
 ای بسی گزشتی من آمد
 با چو من هرگز نکست خود که کرد
 می سزد که من بخون غشته ام
 درنگ آخو کجائی ای پسر
 تو مکن بدر چه من بدر کرده ام
 از کجا جویم ترا ای جان من

از وفاداری نبود ای پادشاه
 کافر مگر با حق کافر این کند
 سر بروی و هم گونای منی
 در قیامت کتب تا غم ز تو با
 در زمان در جست دل چرخ ز خوب
 هر زمانه سخت تر شد مشکلس
 ضعف در پیوست و غم پیوست
 نوحه پس ناز را آغاز کرد
 خون شد از تشویر تو جان دلم
 پس بزاری گشته من آمد
 آنچه من کردم بدست خود که کرد
 تا چو عاشق خود را گشته ام
 خطا مکن در آشنائی ای پسر
 ز آنکه من انجمله با خود کرده ام
 رحمتی کن بر دل حیران من

که جفا دیدی تو از من بی وفا
 از منت خون بختم که بخر
 مست بوم کین خطا از من نیست
 که تو پیش از من رفتی تا کین
 بد تو چون بکدم سرخوشم نماز
 جان بلب آوردمیتوشهر یا
 می ترسم من ز هر کس خستین
 که شود جاوید جاغم عذر خواه
 کاشکی حلقم بریدندی به تیغ
 خالقا جاغم درین حسرت خست
 جان من بستان بفضلی ای دادگر
 همچنین میکفت تا خاموش شد
 عاقبت بیای غنایت در پید
 چون ز حد بگذشت در دپادشاه
 سد بسیار است آن پسر اور نهان

تو وفاداری کن بر من جفا
 خون جاغم چند ریزی ای پسر
 خود چه بود این که قضا بر من
 میتومن کی زنده مانم در جهان
 زندگانی بیکه دو دم بیشم نماز
 تا کند در خون بهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خستین
 می نیام خوست عذر یکیناه
 وز دلم کم کشتی این در دوزخ
 پای تا فرق در من حیرت خست
 زانکه من طاقست نمی آرم در
 در میان جاموسی بهیوس شد
 سکر ما بعد کایه در رسید
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
 بس فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون من ز میخ
 چون بیدار گاه را ساه جهان
 ساه در خاک سپهر خون تاد
 شاه چون شاه فراق اخلک
 بعد از آن کس واقف است
 آنچه آن یک گفت و اندک شنید
 من کیم آنرا که شرح این هم
 نارسیده من هم چون شرح آن
 که اجازت باشد از پیشان مرا
 چون هر یک می نیت اینجا یک
 نیت ممکن آنکه باید یک زمان
 که چه بوسه زبان پیش آمده است
 این زمان باری سخن کردم تمام

پیش خسر و رفت با که بهر تیغ
 می ندهم تا چه گویم و وصف آن
 کس نداند این عجایب خون فضا
 هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
 ز آنکه آنجا موضع غیبت است
 کور دید آنحال کوس کس شنید
 و در هم آن شرح خط بر جان هم
 تن زخم چون مانده هم در طرح
 زود فرمایند شرح آن مرا
 جز خموشی روی نیت اینجا یک
 جز خموشی که هر تیغ زبانه
 عاشق خاموشی خوش آمده است
 کار باید چند گویم و استسلام

حکایت سزاده صاحب جلال و عاقبتش در وی بر او

پادشاهی باور خورشید فر
 دهنست چون یوسف کی نیابا بر

کس بحسن آن پسر هرگز ندید
 خاک او بودند دل بندگان همه
 که بس از پرده پید آمدی
 روی او را کردن روی نیست
 که رسن کردی از آن زلف سیاه
 زلف عالم سوز آن شمع طراز
 وصف حسن آن پسر مثل
 چشم چون ز کس که بر هم زد
 خنده او چون نمک کردی نشاء
 از دهانش چون زشت معلوم هیچ
 چون ز زیر پرده بیرون آمدی
 فتنه جان جهان بود آن پسر
 چون بیرون آمدی گو میدان پس
 هر که سودی آن پسر کردی نگاه
 بود در ویسی که ای پنجه

هیچ زیبا نیست چندان غنچه
 بنده روش خندان همه
 آفتابی تو بصر آمدی
 ز آنکه وصف می او کمی نیست
 صد هزاران دل فرورفتی بچاه
 کار کردی بر همه عالم دراز
 شرح نتوانم او در چاه سال
 اتسی در سماه عالم زد
 صد هزاران گل شکفتی در ساه
 ز آنکه نتوان گفت از معدوم هیچ
 هر سر نویس بصد خون آمدی
 هر چه گویم بیش از آن بودن
 برهنه بودی تیغ از پیش نویس
 بر گرفتندش در ساعت زام
 بی سرو تن سد ز عشق آن پسر

قسم او جز بجز او آفتن نبود
 میکردت و می گفت و می نرفت
 با یکسرم نبودن در جهان
 روز و شب بی جزر آنکی جویم
 ذره زو بودی که انی مابور
 شاه زاد از دور چون پیداشی
 در جهان برخاستی صدر تخیر
 چاوشان که پیش از بس میشند
 سک بردا بر رفتی تا بساه
 چون سندی بانک چاوشان
 غشی آوردی و در خون آمدی
 جسم بستی در ان دم صد سزا
 گاه چون نیلی سدی آن توان
 گاه بقتدی آهس اسک او
 نیم کشته نیم مرده نیم جان

جانس میشد زهره گفتن نبود
 میکندت و می خورد و می نخت
 همچنان میدست لغتم زبان
 منتظر شسته بودی دل و دم
 کان لیسر که گاه بگذشتی زود
 جمله بازار پر شو عاشری
 خلق کیسر آمدندی در کسیر
 هر زمان در خون صد کس میشند
 قرب کفر سنگ بگفتی سیا
 سر بستی و در افتادی ز پا
 از وجود خویش بیرون آمدی
 تا برون خون میگردی ز ازا
 گاه خون از چشم او کردی رون
 گاه کس سوختی از اسک او
 بلکه در دستش نبودی نیم مان

اینچنین کس چنین افتاده است
 نیم چون سایه بدو آن بخیر
 میزد آن هزاره روز سپاس
 زو برآمد نعره بخویش شد
 این سخن میگفت آن کشته مرد
 چند خواهم سوخت جان خویش این
 چون بگفت این کشت ایل هوسا
 جاووس هزاره زواگاه شد
 گفت برشزاده اتای شهریار
 ساه از غیرت چنان مدبوس شد
 گفت بان خیزید بردار سزینید
 در زمان فرستندیل پادشاه
 پس بسوی دار بردندس کشت
 نه زردوس تا چپکس آگاه بود
 گفت مهلت ده بهر کردگار

آنچنان هزاره چون آید بت
 خوست تا خورشید آید بر
 آن که ایگ سره زو آن جایگاه
 گفت جانم سوخت عقلم پس شد
 هر زمان بر سنگ میزد سر زرد
 نیت صبر و طاقت من پس این
 پس و آن سده خون زخم کوش او
 غم غم من کرد پس ساه شد
 عشق آورده ست رندی بقیرا
 که ز فضل مغز او در جوس شد
 پای بسته سرگون سانس کنید
 حلقه کردند کرد آن که اء
 بر سر او کشته خلقی خون فشان
 فی کس آنجا سفاختخواه بود
 تا کنم یک سجده باری زیرا

مهل داد پس آن وزیر شمناک
 پس میان سجده کفت ای آله
 پیش از آن که جان بر ایتم بخیر
 تا به بیستم روی او یکبار نیز
 پادشاه ببنده حاجتخواهت
 چون به بیستم روی آن شهزاده
 هستم از جان بنده آزرها بنوز
 چونکه حاجت می براری صد
 چون بخوست آن حاجت آن مظلوم
 چون شنید آن راز را پنهان زیر
 رفت پیش پادشاه و میگفت
 رازی او در مناجاس گفت
 شاه را دردی از او در دل فتا
 شاه عالی گفت آن شهزاده
 این زمان بر خیز وزیر دارسو

آنها داد روی خود بر روی خاک
 چون بخواهد گشت شاهم بکین
 روز عظیم کرد آن جمال آن لیسر
 جان کنم بر روی او ایشار نیز
 عاشقان را گشتنی راهت
 صد هزاران جان تو غم دادی
 کردم عاشق نیم کاف هنوز
 حاجت من کن روا کامم بر
 تیر او آمد مگر بر حساب ایگاه
 در در دس دل درد آن فقیر
 حال آن دل داده بر گفت گشت
 در میان سجده حاجت گشت
 حوسسند در غم کردن دل نهان
 سرگردان آن ز با افتاده را
 پیش آن دل داده خوشوار سو

مستمند خویش را آواز دده
 لطف با او کن که مهر تو کند
 از زبانش برگیر و سوی گلشن آر
 رفت آن شهزاده یوسف جمال
 رفت آن خورشید می آیین
 رفت آن دریای پر کوهر خوئی
 از خوئی آن جایگه بر نهند
 آن شهزاده زیر در شد
 آن که را درر هلاک افشاده
 محو گشته کم سنه با چشم
 چون چنان دید آن خون غشته
 خوست تا پنهان کند اسکان سها
 اسکان چون باران روان کرد از نمان
 هر که او در عشق صادق آمده است
 که بصدق عشق میش آید ترا

بیدار گشت او دلس با بازده
 نوس ده اورا که زهر تو چسید
 چون بیاری با خود نوس می من آن
 تاشیند با که انی در وصال
 تا سود با زره روت تشین
 تا کند با قطره دست اندر کشی
 پای بر کو بند دوستی بر زنند
 چون قیامت فتنه بیدار شد
 سر کون بر روی خال فماده
 زمین بتر چه بود که او نیز هم
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی آمد باسک آن پادشاه
 کت حال صدهمان در در آن زمان
 بر سرش معشوق عاشق آمده است
 عاشق و معشوق بر سر آید ترا

آن که آواز نه شنیده بود
 چون که با برد دست سمر از خاک راه
 آتش سوزنده با دریا می آید
 بود آن در روغن و در آتشی
 چون بلب آورده گفت ای شهریار
 حاجت این سکر درین رسد نبود
 نغمه ز دوجان بخبید و مبرد
 چونصال کبرش معلوم شد
 سالکان دهن در میدان زد
 جمله مردان فنای ره شدند
 ای وجودت با عدم میخیزد
 تا باسی مدتی زیر وزیر
 که نخواهی کرد تو این کیمیا
 دست بکناده چو برقی بسته
 این چه کارت مردانه در آ

لیک بسیاری دور سن دید بود
 در برابر دیدی روی پادشاه
 که چه میسوزند از آتش تاب
 تر بشرافتاد با دریاوسی
 چون چنینم میتوانی گشت زنا
 این بگفت و گویا هم سکر نبود
 با چو شمع می باز خندید و مبرد
 فانی مطلق شد و معدوم شد
 آفتاب می عشق با اینان چه کرد
 در فانی حق حق اگر شدند
 لذت تو با اطمینان کجاست
 کی تو از یافت زانسان خیر
 یکنفس با بری بنظراره بیا
 در علاقه پس برقی بسته
 عقل هر هم سوز و حیرانه در آ

چندان نشی چو من بخویش شو
 منکه فی من مانند علم ز غیر من
 کم شدی در خوشتن یکبارگی
 افتاب فقر چون بر من بتافت
 من چو دیدم بر تو آن آفتاب
 هر حکایای بردم و که بنستم
 قطره بودم کمستم بچشم نهاد
 که چه کم گشتن نه کاری هر گشت
 کیت در علم ز ما هی تا ببع

یک نفس در خویش خویش اندیش شو
 بر ترست از عقل شسرو چو من
 چاره من نیست جز بی بارگی
 هر دو عالم کم ز یک از زن نیست
 من بخاندم باز سدا بی باب
 جمله در آب روان انداختم
 دزه در دل جسم و جسم نهاد
 در فنا گشت کی چون من نیست
 کو نخواهد گشت کم این جایگاه

در خاتم کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار
 از تو بر عطرت آفاق جهان
 که دم از عشق عطا الاطلاق
 شعر و عشاق را سر مایه داد
 ختم سد بر تو جوهر خورشید

نامه هزار بهر دم صد هزار
 دزد تو در سوزنده عشاق زمان
 که نوانی پرده عشاق زن
 عاشقان ادایم این سر مایه داد
 منطق الطیر و مقامات طوبی